

رویا به آغوش خفا

پرن کدی



حقیقی

(9, 6, 5, 4, 3, 2, 1)



روایه‌ها از خبایا پرن‌کی‌بی

برنده‌ی لوح تقدیر بهترین مجموعه داستان
(نویسندگان و منتقدان مطبوعات ۱۳۷۹)



دوباره از همان خیابان‌ها

بیژن نجدی

طرح جلد: ابراهیم حقیقی

© نشر مرکز چاپ اول ۱۳۷۹، شماره‌ی نشر ۵۳۸

چاپ هشتم ۱۳۹۰، ۱۶۰۰ نسخه، چاپ سعدی

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۵-۵۶۶-۰

نشر مرکز: تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبه‌روی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸

تلفن: ۸۸۹۷۰۴۶۲-۳ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹

Email: info@nashr-e-markaz.com

همه‌ی حقوق محفوظ و در اختیار نشر مرکز است.

تکثیر، انتشار، بارنویسی و ترجمه‌ی این اثر با قسمتی از آن به هر شیوه از جمله: فتوکپی، الکترونیکی، ضبط و دحیره در سیستم‌های بازیابی و پخش و یا تهیه‌ی نمایشنامه و فیلمنامه از آن بدون دریافت مجوز قبلی و کتبی از ناشر ممنوع است.

این اثر تحت حمایت «قانون حمایت از حقوق مؤلفان، مصنفان و هنرمندان ایران» قرار دارد.

سرشناسه:	نجدی، بیژن، ۱۳۷۶-۱۳۲۰
عنوان و نام پدیدآور:	دوباره از همان خیابان‌ها: داستان‌های کوتاه / بیژن نجدی
مشخصات نشر:	تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۹
مشخصات ظاهری:	هشت، ۲۰۰ ص.
لر و ست:	نشر مرکز / شماره‌ی نشر ۵۳۸
پادداشت:	م. ع. به انگلیسی: Bijan Najdi. Once Again the Same Streets
رده‌بندی کنگره:	داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴ ۱۳۷۹ ج ۳ د ۹ / PIR ۸۲۴۴
رده‌بندی دیوپی:	۱۳۷۹ د ۳۱۵ ن ۶۲ ا ۳
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۸۰-۱۶۴۴۶

فهرست

هفت	یادداشت ناشر
۱	یک سرخپوست در آستارا
۱۳	آرنا یرمان و دشنه و کلمات در بازوی من
۲۳	بیگناهان
۳۵	نگاه یک مرغابی
۵۷	دوباره از همان خیابان‌ها
۷۱	بیمارستان نه، قطار
۸۱	تن آبی، تنابی
۹۱	تاقچه‌های پر از دندان
۹۹	یک حادثه کوچک
۱۰۷	مرثیه‌یی برای چمن
۱۱۵	من چی را می‌خوام پیدا کنم؟
۱۲۵	مانیکور
۱۳۱	زمان نه در ساعت
۱۳۷	بی‌فصل و نادرخت
۱۴۹	روان رها شده اشیاء
۱۵۹	آن سالها، هر سال دو بار پاییز می‌آمد
۱۶۵	خال
۱۷۷	هتل نادری
۱۸۷	می‌دانست که دارد می‌میرد
۱۹۳	به چی می‌گن گرگ به چی می‌گن ...

یادداشت ناشر

بیژن نجدی در نوشتن و سرودن پرکار، اما در انتشار دادن کمتر فعال و پیگیر بود. اما همان ده داستان کوتاهی که نخستین کتاب منتشر شده‌ی او را تشکیل دادند (یوزپلنگانی که با من دویده‌اند، نشرمرکز، ۱۳۷۳ و ۱۳۷۸) کافی بودند تا جامعه‌ی ادبی ایران قدر او را بداند، کمیت را به جای کیفیت نگیرد، و خصلت متمایز و ممتاز داستانهای او را تشخیص دهد. در همان زمان حیات نجدی، از او خواستیم به دیگر نوشته‌هایش هم سر و سامانی بدهد و آنها را آماده‌ی انتشار سازد، اما متأسفانه دست تقدیر تحقق این امر را میسر نساخت. اکنون که سه سال از درگذشت نابهنگام نجدی می‌گذرد، همسر محترم ایشان سرکار خانم پروانه محسنی‌آزاد برخی از دیگر داستانهای به جا مانده از او را آماده‌ی نشر ساخته و آنها را برای انتشار در اختیار نشرمرکز قرار داده‌اند و به قول خودشان: «با ارسال این مجموعه داستان، بار سنگینی را از دوش خود برداشته و به دست ... شما سپرده‌ام». جا دارد که از ایشان، که با داشتن سالها آشنایی نزدیک و همدلانه با سبک و سیاق کار همسرشان، تنها کسی هستند که می‌توانند دست‌نوشته‌های او را آنچنان مدون کنند که به همان گونه‌ای که او می‌خواسته به دست خوانندگان برسد، سپاسگزار باشیم.

باز هم تقدیم می‌شود به همسرم پروانه

یک سرخپوست در آستارا

– نمی شنوم چی می گی؟
– می گم یه سرخپوست اینجاس.
– یه سرخپوست؟ اونم توی آستارا؟
سرم پر شد از جیغ و ویغ روی اسب. صورتهایی پر از لکه های رنگ و
دود آلاچیقهای سوخته.
– بیا بالا بینم چی می گی.
و پنجره را بستم.
حالا باران، خودش را به شیشه می زد.
روزنامه ها را به خاطر مرتضی از روی صندلی برداشتم. در که زد. در
را که باز کردم سرمای آستارا و مرتضی با هم آمدند توی اتاق. هم سرما
بوی ماهی می داد، هم مرتضی.
سلامی گفت و یک راست به طرف صندلی رفت.
صورتش پر از خط و خطوطهایی بود که همه صیادها این طرف و، آن
طرف دماغشان دارند، بی آنکه پیر شده باشند.

شانه صندلی را گرفت و آن را روی قالی تا کنار بخاری کشید.
 راستش مرتضی صیاد صیاد هم نبود. یک بچه صیاد بود که سفیدک
 زیر بغل کتش زمستانها از دور عرق تن تابستانش را لو می داد.
 بچه صیادها برای گرفتن ماهی به دریا نمی روند (رودخانه، چرا) آنها
 کنار دریا روی ماسه جایی که دریا کف دهانش را بالا می آورد (دیدنی که)
 بازی می کنند. راه می روند یا می نشینند تا صیادها با تور از آب بیایند. هی
 ... ها ... هی ... ها طنابها را بکشند، حالا بچه صیادها ماهیهایی را که
 دمشان را تا زخم به زمین می زنند و قبل از آنکه مرگ چشمهایشان را پر
 کند (می دانی که ماهیها پلک نمی زنند. اصلاً آنها پلک ندارند) از تور
 بیرون می کشند و پرت می کنند روی ماسه. ماهیهای حرام را دوباره به آب
 می دهند و ماهیهای سفید آن طرف ... کپورها اینجا ... روی ماسه ...
 همینطوری دیگر ... همینطوری ... همه را. تا آرام شدن تمام ماهیها.
 عجیب این که ماهی ها بلد نیستند جیغ بکشند. روزهای بارانی آنها دیر
 می میرند. در آخرین لحظه وقتی که رمق ندارند دمشان را تکان دهند و از
 گرم شدن پولکهایشان چیزی نمی فهمند (فقط ما آدمها می دانیم که
 می میریم، می فهمی که) چند قطره باران، مرگ را دو سه قدم از ماهی ها
 دور می کند، می شود این طوری هم گفت که مرگ سیگاری روشن می کند
 و آنقدر همان طرفها قدم می زند تا باران بند بیاید.
 مرتضی خودش را توی صندلی مچاله کرد. انگار بدجوری سرمای
 بیرون چپق بچه صیاد را کشیده بود. دستهایش تا بغل کردنِ گرما دور
 بخاری گرد شده، خودش هم لالمانی گرفته بود. گرم که شد قسم خورد که
 با چشمهای خودش دیده که یک سرخپوست بی آنکه چمدانش را که از
 پوست بوفالو نبود روی زمین بگذارد، در قهوه خانه بیوک آقا، سرپا سه
 استکان چای را بدون قند خورده و روی پیاده روی یخ بسته از قهوه خانه تا

مسافرخانه خزر، هی برای سیگارش، خیس از برف، کبریت کشیده، بعد سیگار را انداخته و درِ مسافرخانه را با نوک چکمه‌اش باز کرده بود.

خیلی آرام، آنقدر که هیچکس صدای چکمه و چوب را نشنیده بود.

گفتم: بین مرتضی می‌دونی قسم دروغ یعنی چه؟

مرتضی گفت: نه ... نمی‌دونم. من؟ اصلاً ... اروای آقام نمی‌دونم.

گفتم: خب. حالا اسمش چی بود؟

گفت: اون یارو سرخپوسته اسمش چی بود؟

— ماراجینما ... آره ... اسمش ماراجینماس.

گفتم: یعنی چه؟

— یعنی مردی که سوار بر مادیان گریسته‌اش می‌گذرد و از سالهای

گریستنش با مادیان گریسته‌اش دور می‌شود.

— نه بابا!؟

گفت: باور کن.

— تو از کجا می‌دونی؟

— خودش گفت. من رفتم مسافرخانه، با هم حرف زدیم. من بهش کمک

کردم که بتونه موهاشو از پشت ببندد، یه ذره علف هم داشتم که با هم

کشیدیم. اومدنی این شیشه را بهم داد.

حالا مرتضی بطری کوچکی به اندازه شیشه اسپکتورانت (دیدی که؟)

از جیب نیم‌تنه‌اش بیرون آورده بود.

گفتم: این چیه؟

گفت: یه معجونه.

نیم‌تنه مرتضی بوی دود می‌داد. چشمهایش توی صورتش بود و

نگاهش پس افتاده بود پشت سیگاری که همان روز با علف کشیده بود.

نه سال بعد روزی که شنیدم جنازه مرتضی را بیرون از آستارا کنار

رودخانه‌ی مرز ایران و شوروی، بدون سنگ، خاک کرده‌اند، قدم‌زنان به طرف همان مسافرخانه رفتم که هرگز هیچ سرخپوستی در آن را با نوک چکمه‌اش باز نکرده بود. زیر برف آب شده‌ای که لای باران می‌بارید ایستادم و زل زدم به بالکنی که مرتضی سالها پیش نشاتم داده بود. از نرده بالکن لحافی آویزان بود و کوچه پر از بوی پنبه خیس بود.

گفتم: اونجا که کسی نیست؟

مرتضی گفت: رفته ... عصری رفته ... رفته روسیه.

گفتم: پس یارو سرخپوسته روس هم بود؟

گفت: روس؟ نه ... ماراجینما یه آمریکاییه، یه سرخپوستِ اره شده‌ی

خلّص آمریکایی و کمونیست ... من کی گفتم روس بود؟

دلم می‌خواست با مشت بزنم روی دندانهای زرد مرتضی و آن لیخندی که بعضی آدمها زور زورکی می‌زنند تا چیزی را پنهان کنند.

پسره عوضی با آن دست و پای لاغرش، تازه می‌خواست از درخت سرکه شیره هم برود بالا. می‌گفت که سرخپوست پنجره بالکن مسافرخانه را روی برف باز کرده و پرسیده بود مسکو همین طرفهاست نه؟

بعد گفته بود که دیگر نمی‌تواند به یاد آورد، چند سال از تشییع جنازه مک کارتی گذشته است و حالا دارد دسته سناتور کجا گوریه گور شده‌اند. — آنها قبیله مرا اره کرده بودند. پدر بزرگ در اکلاهما دفن شده بود و مادرم در گورستان داچ سیتی یک قبر خالی خریده بود و هر یکشنبه می‌رفت و خزه‌های دور تا دور آن را با ناخنهایش از زمین می‌کند.

سالهای تالان تالان سناتور که سرخپوستهای چپ را همینطور کتره‌ای می‌گرفتند، مادرم قبر را فروخت و با پول زمینی که تازه اگر پدر بزرگ در آن دفن می‌شد مجبور بود تا روز رستاخیز در آن چمباتمه بزند به مکزیکی فرار کرد (پدر بزرگ بدون محاسبه زخم‌هایش یک متر و نود و سه

سانتیمتر قد داشت) از سه پسرعموهایم، دو تا در زندان سونورا آنقدر سیفون قراضه‌ی مستراحها را تعمیر کرده و آنقدر شبها انجیل خوانده بودند که بالاخره انجمن بخشودگی موافقت کرد که پسرعموها را به کشیش کلیسای ماریای مقدس تحویل دهند تا هم مشکل فاضلاب کلیسا حل شود و هم عیسی مسیح بتواند طرفداران سرخپوستش را از نزدیک ببیند.

سومین پسرعمو هم در یک استودیوی فیلمبرداری به صورتش رنگ و روغن می‌مالید و روزمزد خودش را بعد از شنیدن شلیک وینچسترهای گلوله مشقی از اسب الکی می‌انداخت روی زمین. البته گاهی پوست شانه یا آرنجش ور می‌آمد ولی غروبها می‌توانست تکه‌ای گوشت گاو بخرد و با نگاهی تحسین‌آمیزتر از دیدن تابلوی لبخند زوکوند به همان تکه گوشت سرخ شده در بشقابش خیره شود. البته گوشت گاو نمی‌تواند توی هیچ بشقابی لبخند بزند.

گفتم: تو حرفهاشو باور می‌کنی؟

مرتضی گفت: البته که باور می‌کنم مگه تا حالا گوشت گاو نخیدی؟

گفتم: مرتضی تو رو خدا یه ذره کره وردار بخور، بعد یه ساعتی بگیر بخواب.

گفت: سرخپوست می‌گفت سال ۱۹۴۷ دو روز پیش از حمله آمریکاییها به دره ما، کوچ مصیبت‌بار بچه‌ها و زن‌ها و قاطر‌ها و پیرمردهای قبیله به کوهستان پر از سنگ‌های تیز و مقدس اطراف دره شروع شد. جوانها ماندند که وسط دره، روی زمین دراز بکشند، کنار رودخانه، تا کامیونها و نفربرهای انباشته از سربازان آیزنهاور بتوانند به صخره‌ها نزدیک شوند.

آن روزها من دوازده سالم بود و هنوز هواپیما ندیده بودم.

نرسیده به تیزی سنگها صدایی شنیدم که بالای سرم راه می‌رفت یک صدای دور... این طوری... ووه... وو... وو...

انگار هزاران مرده با دهان بسته بالای کوه مویه می‌کردند.

پدربزرگ از قاطر پیاده شد و بقیه ایستادند تا هر کدام به تکه‌ای از آسمان با چشمانی که از یک جور ترس مذهبی پر شده بود خیره شوند.
من هر ده تا انگشتم را روی پیشانی‌م گرفته بودم و آفتاب روی صورتم سُخ سُخ می‌زد. بالاخره پدربزرگ فریاد زد اوناهاش، اونجان. دست راستش بی‌هیچ خواستی از خداوند به طرف آسمان دراز شده بود و چند تکه سیاه، آن طرف ناخنهای پدربزرگ از آسمان پایین می‌آمد و صداهایش هی بزرگ می‌شد و هی می‌ترکید.

قاطرها که این پا و آن پا می‌کردند، آنقدر با چشمهای گشاد شده به آن صداها گوش دادند تا این که همه‌شان رم کردند.

یادم نیست که کسی هم از روی قاطرها افتاد یا قبلاً همه پیاده شده بودند. زنها شروع کردند به جیغ کشیدن. جیغهایی که اصلاً به رقص آنها دور آتشیهای شکرگزاری شباهت نداشت.

توی همان جیغهای ضجه شده بود که صدای تکه‌تکه شده‌ای از هواپیماها شنیدم. پدربزرگ داد زد زنها رو ببرید پشت اون سنگها. زخمیها... به زخمیها برسین. یک نفر فریاد کرد، هیچکس طوریش نشده ریس.
پدربزرگ گفت: چی؟

حالا دوباره صداها آمدند. این دفعه از وسط آسمان. جایی که آفتاب آنجا به ظهر خودش می‌رسد.

سالها بعد من فهمیدم که فقط شلیک دور مسلسل می‌تواند آن همه صداهای تکه‌تکه شده داشته باشد و به آن صداهایی که یهو می‌ترکید می‌گویند بمباران.

— برگردید.

نمی دانم از کجا بود که می شنیدم برگردید، برگردید به دره. تا قاطرها را پیدا کنیم و خودمان را به دره برسانیم، غروب شد. یک غروب قرمز که افتاده بود روی زمین ... نه افتاده بود روی آب ... آنجا خبری از کامیون ها و نفربرها نبود و ما نتوانستیم رد هیچ لاستیکی را کنار رودخانه و نعش جوانها پیدا کنیم. پدر بزرگ گفت که مرده ها را جمع کنیم یک طرف و بزرگترها بروند هر چه مو و گوشت سوخته آنهایی را که دیگر هیچ صورتی برایشان باقی نمانده بود بردارند و بریزند روی هم، این طرف، خیلی دورتر از رودخانه.

مرتضی گفت: می تونم به سیگار پیچم؟

گفتم: هر غلطی می خوای بکنی بکن.

رفتم دستشویی و سرم را گرفتم زیر شیر. و تا پر شدن کله م از سرمای آستارا، آب را باز کردم و به لب پایین و چانه مرتضی فکر کردم که روی قاطی کردن توتون و علف لرزیده بود. آدم باید مخش عیب داشته باشد تا پای حرفهای مرتضی بنشیند. می گفت که سرخپوست گفته بود:

— ما زیر بغل جنازه ها را گرفتیم و آنها را روی پاشنه پاهایشان کشیدیم روی زمین و بردیم طرف قاطرها. بعضی ها خیلی سنگین بودند. مخصوصاً آنها که رودخانه لب پر زده و خیسشان کرده بود. ولی آنهایی که بوی گوشت سوخته می دادند سبکتر بودند.

پدر بزرگ دستور داد که زنها بروند و هیزم بیاورند و خودش گله به گله هیزمها را آتش زد و پسرعموها را فرستاد که دیگهای بزرگ را بیاورند و از آب پر کنند و روی آتشها بگذارند. حالا دیگر شب شده بود. یک شب سیاه که تاریکی ش نمی گذاشت ما رنگ پوستمان را به یاد آوریم. فقط آنهایی که کنار آتش بودند چشمهایشان به سرخی می زد و روی بازوها و

سینه لخت‌شان قرمز تاریک شده‌ی شعله‌ها و دود، خونی را به یاد می‌آورد که همان روز کنار سنگهای ریز و درشت رودخانه دیده بودیم و زیر آفتاب بو گرفته بود. همان شب زنها روی ماسه نشستند و با چرخاندن شانه‌ها و سرشان و دسته چوبی آسیابهای دستی (از همین آسیابهای سنگی که ما هم داریم) برگهای خشک و دانه گیاهانی را که حالا اسمش یادم نیست، آرد کردند. آرد از لبه سنگ روی متقال سفیدی می‌ریخت. پسرعموها مشت مشت از آن را برمی‌داشتند و توی دیگها می‌ریختند.

تا پیرها بتوانند بچه‌ها را بخوابانند و ما پانچاها را ردیف، کنار جنازه‌ها بچینیم، بوی دیگها که با سنگدلی بی‌رحمانه‌ای تلخ بود، دره را برداشت. (پانچا یک جور ظرف شیشه‌ایست کمی بزرگتر از لیوان با درپوش فلزی). پدر بزرگ گفت: زنها بروند توی آلاچیق‌ها و من و پسرعموها برویم که مرده‌ها را برهنه کنیم. پیراهن بعضیها با خون خشک شده به پوستشان چسبیده بود.

حالا این پوست بود که ما در می‌آوردیم یا پیراهن، درست و حسابی یادم نیست. بعد پدر پدر بزرگ آمد و لای دعا‌هایی که از پشت خشم گریه شده‌ای شنیده می‌شد، جنازه‌های لخت را یکی یکی بغل کرد و با تقدسی غمبار آنها را توی دیگ گذاشت. هر دو تا، سه تا را، توی یک دیگ. همینطور که هوا روشن می‌شد و صبح سرمای لیزش را به تن ما می‌چسباند، شعله‌ها هم روی خاکستر آتش پایین می‌رفت. سفیدی زده نزده دیگها را که حالا سرد شده بود روی ماسه گذاشتیم و نشستیم و به پدر بزرگ زل زدیم که هر دو دستش را تا آرنج در دیگها فرو می‌برد و مرده‌ها را یکی یکی ... گاهی دو تا ... با کف دستهایش بیرون می‌آورد و توی پانچا می‌گذاشت. مرده‌هایی خیس که سرشان به اندازه یک گردو کوچک شده و دست و پاهایشان شده بود اندازه یک سنجاق ته‌گرد.

سفیدی و سیاهی چشمهایشان، دیگر آب شده بود و پوستشان چین خورده بود (مثل وقتی که ما از حمام می آییم بیرون) ما پانچاها را تا ظهر زیر آفتاب گذاشتیم و بعد سه روز تمام، دور پانچاها راه رفتیم، نشستیم گاهی ساعتها رقصیدیم. یک جور رقص مصیبت که گفتگوی یکطرفه دست و پا و تن ما با خداوند بود. زنهای دستهایشان را به میچ پاهایشان می رساندند بعد همان دستها را به آسمان دراز می کردند و مویه می کردند.

— ایلو ... ایلو ... انیتا نیامونارا

نن انیتا نیا اونارا.

مرتضی گفت که از سرخپوست پرسیده بود یعنی چی؟

سرخپوست گفته بود یعنی خدایا، خدایا، بچه های خودمان را از تو می خواهیم. «فرزندان دیگر نه»، همین بچه ها را.

— انیتانیا مونارا

نن انیتا نیا اونارا ...

روز سوم زنهای به آلاچیق پدر بزرگ رفتند و با شرمساری از او خواستند که اجازه دهد همه مادران موهایشان را از ته بزنند. این طوری آنها از زن بودن خودشان کنده می شدند و با آن موهای تراشیده، شاید عزاهایشان روی زمین می ریخت. شاید عزایشان می ریخت روی زمین، شاید عزا ... شاید زمین ... همین که زنهای سفید و صورتهایی سرگردان بین زن بودن و یائسگی از آلاچیق پدر بزرگ بیرون آمدند، مردها صورتشان را برگرداندند. آنها باید سالها منتظر هماغوشی با همسرانشان بیرون از آلاچیق قدم می زدند تا موی زنهای دوباره روی شانها و پوست پستانهایشان بریزد. این بود که هر کدام از مردها یکی از پانچاها را برداشتند و روبه آفتاب گرفتند و به مردهای ماکه حالا در شیشه خشک و کوچک و سبک شده بودند خیره شدند. فردای آن روز شیشه ها را توی

خورجین قاطرها گذاشتیم و از دره دور شدیم. آنقدر که هیچکدام، صدای رودخانه را نمی شنیدیم.

من از سرخپوست پرسیدم ...

گفتم: بس کن دیگه مرتضی ... من چرا باید به حرفهای صد تا یک غاز تو گوش کنم.

مرتضی گفت: صدتا؟ یک غاز؟ تو چرا حالت نیست. یازده سال بعد ماراجینما را گرفتند، جلبش کردند می دونی چرا؟ واسه این که پلیس توی کیف ماراجینما لای کتابهای لنین یک پانچا پیدا کرده بود.

گفتم: تو زده به سرت.

مرتضی گفت: چند سال پیش که ماراجینما از هلفدونی آمد بیرون آنها کتابها را بهش پس دادند، اما پانچا را.

گفتم: می دونم پانچا را ندادند. واسه این که تو زده به سرت.

مرتضی گفت: ماراجینما از من پرسید تو می دونی چه بلایی سر مارکسیسم اومد. گفتم نه، من از کجا بدونم.

گفتم: آره ... از کجا بدونی ... واسه این که همه ما زده به سرمان.

مرتضی گفت: آخه چرا؟

گفتم: واسه این که هیچ سرخپوستی نمی تونه فارسی حرف بزنه.

مرتضی گفت: نمی تونه؟ نمی تونه؟ آقا رو ... اون سالهاست که توی همین کشور زندگی می کنه. توی آن سالهای بگیربگیر رفته بود کردستان.

گفتم: که چی ... رفته بود کردستان که چی؟

مرتضی گفت (حالا مرتضی از کنار بخاری رفته بود طرف پنجره ... برف سرمایش را پهن کرده بود روی ساختمانهای آن طرف پنجره، سیگار مرتضی توی زیرسیگاری چند قدم دورتر از سرفه های مرتضی دود می شد.) گفت: رفته بود کردستان دیگه ... تو لولهنگت اونقدر آب

ورداشته که اصلاً نمی فهمی من چی می گم ... رفته بوده به کردها یاد بده که چی رو با چی بریزن توی سوراخ آسیاب و آردش کنن که چقدرشو بریزن توی دیگ تا کله مرده هاشون بشه اندازه یه گردو که پوست کردها چین ورداره که هر کسی بتونه یه نعش را بذاره تو پانچا، پانچا را بذاره توی جیب نیم تنه ش که به اوتا بگه که چطوری آدم می تونه با آستین کتش، گریه صورتشو پاک کنه. می فهمی. حالا می فهمی الاغ ...

نه سال بعد روزی که خبر آوردند که مرتضی را کنار رودخانه مرزی بدون سنگ دفن کرده اند، رفتم از گنجه اتاقم بطری معجون را کشیدم بیرون.

گفته بودم که ... اندازه همین شیشه های اسپکتورانت بود.

درش را باز کردم. بو کردم. بعد ریختمش توی یک لگن. روش آب ریختم. بعد دستهامو بردم توش. سردم شد، نه سرمای آستارا و کوچه هاش، یه جور سرما که از پشت پیشانی آدم شروع می شه و روی استخوانهای آدم می ره پایین و با خودش هر چی رو که آدم دوستش داره و باورش کرده می شوره و می بره پایین.

همین که دستهامو از لگن آوردم بیرون دیدم کف دستهام. انگشتام ... خدایا حالا من چکار کنم ... انگشتام آنقدر کوچک شده بود که باید آنها را تا چشمهام بالا می آوردم تا بتونم بینمشون ... اینه که من حالا اصلاً انگشت ندارم ...

یعنی دارم ... اما هر کدمشون شده اندازه یه سنجاق ته گرد ... اینه که هر چی از مرتضی ... از سرخپوست ... از کردها یادم مونده دارم برات می گم «بنویس پروانه تو رو خدا بنویسش» می بینی که من دستهام این جوریه، پروانه تو رو خدا بنویسش.

این قصه به وقار ادبیات امروز،
احمد شاملو تقدیم شده است.

آرنا یرمان و دشنه و کلمات در بازوی من

بالاخره طاهر را توی اتاق پر از دودِ عالیه چناری پیدا کردم. گفت: «نه،
دیگه این کار از من بر نمیاد.»

پیراهن غژمه‌اش به اندازه دو تا دکمه روی «بود آیا که در می‌کده‌ها
بگشایند» باز بود. گرمای آرقه‌ای اتاق را پر کرده بود و پنکه بوی تن عالیه
را این طرف آن طرف می‌برد. گفتم:

— عالیه خانم، تو رو خدا شما یه چیزی بگین.

از بازویم صدای راه رفتن ترکمنی شنیده می‌شد و صورت عالیه پیرتر
از چشمهایش بود. گفت:

«تو که رادسته، یه کاری براش بکن.» در چشمهایش هنوز به اندازه
یک ته استکان عرق، خوشگلی داشت که طاهر را گرفته بود، مرا هم ...
ای.

طاهر پشت سرفه‌هایش سیگار می‌کشید «آستینتو بزن بالا بینم.»
دست راستم را لخت کردم. گرفتم توی صورتش. نوک انگشتش را دور
تا دور خال راه برد. روی این پنجره آبی یک لنگه باز یک لنگه بسته.

پنجره‌ای که روی پوست بازوی من چین برداشته و پیر شده است.
گفت: «کی برات کوبیده؟» نگاهش کردم. سالهای زندان روی صورتش
پاش پاش شده بود.

گفت: کار بچه‌های قصره، توی اوین این خبرا نبود.

باز هم نگاهش کردم.

گفت: حالا می‌خوای پاکش کنی که چی؟

گفتم: پریوزیه بابایی این لنگه رو ... چطوری بگم؟ واکرده رفته تو.
عالیه چوب کبریت روشنی را که تا سیگارش برده بود برگرداند و با
همان سیگار روشن نشده که لای لبهای بدون ماتیکش برد، گفت: رفته تو؟
توی چی؟

گفتم: توی بازوم، اینجام. می‌خوای بینیش؟

از آخرین روزهای چسان فسان عالیه تا این لبهای چسبیده به
سیگار؟

گفت: بینمش.

دستم را گرفت. یک جوری، انگار دست راستم را بغل کرد و زل زد به
خال.

گفتم: دیدیش؟

گفت: نه.

گفتم: صورتتو بگیر توی دستها، اینقد که کف دستات تاریک بشه.

این طوری حالا چشمهاتو، بچسبون به پنجره ... می‌بینیش؟

نفس عالیه روی پوستم بود و خودش یک جنگل دورتر از اسمش ...

چند سال پیش از ظاهر پرسیده بودم.

— چرا بهش می‌گن عالیه چناری؟

گفته بود «از خودش پرس.»

یک شب بین دو تا سیگار، عالیه گفت که توی محله آنها شهرداری چند تا چنار کاشته بوده، این هوا، نازک و پاکوتاه.

عالیه و مرتضی اونجا وعده می داشتند، یک هفته بعد از فرستادنش به خاش (مرتضی رو می گفت) یکی از چنارها رو با ریشه ش کشیدم بیرون، کندمش و همینطور روی زمین کثوندمش تا پست خونه.

گفته بود که چنار رو براش پست کنن به شهر بانی خاش، بند سه. پست خونه ریخت به هم و آبدارچی عالیه رو برده بود توی قهوه خانه اداره. (یادم نیست اولش یه نعلبکی چای خوردم بعد زدم زیر گریه. یا اولش گریه کردم بعد نعلبکی ... یادم نیست.)

همین که صورتش را از روی خال برداشت، دیدم آن استکانها بفهمی نفهمی ترک برداشته ... (هیچکس حتی عالیه برای آوردن جنازه مرتضی به خاش نرفته بود. این همه راه ... هوا گرم بود. گفتند حتماً نعش بو می افته.) عالیه دستم را داد که طاهر هم توی پنجره را ببیند و چوب کبریتش را دوباره کشید. طاهر گفت:

— حالا راست راستی می خوای پاکش کنی؟ درد داره ها.

عالیه آن طرف اتاق خودش را مثل ملاقه انداخته بود روی تشک و طاهر سرفه هایش را برداشته بود که از اتاق برود.

گفتم: طاهر کجا؟ عالیه گفت:

— می ره اسید و خرت و پرتش رو بیاره.

گفتم: اسید؟

گفت: مگه نمی خوای بسوزونیش؟

طاهر گفت: لوله و اون وزن هر دم پشت آینه س، خودتو بساز تا برگردم.

وگه نه زیر اسید زبریت قَمصور می شه. حالیت شد؟ رفت.

گفتم: من نیستم عالیه خانم.

گفت: می‌خوای باش، می‌خوای نباش. روزهایی که مرتضی را می‌بردند روی هشت، خاش رو می‌گم شبش بلوچ‌ها می‌ساختنش. کف دست چپم را گذاشتم روی پنجره و تا آینه رفتم. عالیه یک تکه مقوا را برایم تریشه تریشه کرد. اولش عقم گرفت. نه این که بالا بیاورم فقط حق (حالا دود وسط اتاق پله‌پله شده. رفته تا گچ‌بری سقف. پشتم را داده‌ام به متکا و از روی پله‌ها پرت می‌شوم روی سیگار. از سیگار می‌افتم ته راهرو قصر و سطل شکوفه جدیدها را می‌برم که خالی‌ش کنم. بچه‌هایی که سیاسی نیستند سطل را از دستم می‌گیرند) و صدای بنان دریچه‌های یک پنجره را باز و بسته می‌کند.

ترکمنی قشقرق راه انداخته. هر بار که پرده کنار می‌رود آفتاب به اندازه تن عالیه روی قالی دراز می‌کشد.

بشقابی پر از کلمه روی یکی از پله‌هاست. کلمات خیس از بشقاب می‌افتند روی یک چاقو. (پس این طاهر چی شد.)

چند تا کله پاره شده و ترکمنی روی گریه‌اش عینک دودی زده. آرنجش را گذاشته است روی لبه پنجره باز هم داره داد می‌کشه (آرنا یرمان) موهایش ریخته بود روی زمین چشمهایش کنار کفشها و پاهای مردم هیچ چیز را نگاه نمی‌کرد. دهانش باز بود. لبهایش چسبیده بود به آسفالت پیاده‌رو. چند جلد کتاب دور و برش پخش و پلا بود. خونی که از زیر بغلش زده بود بیرون داشت بند می‌آمد. پلیسها مردم را کنار می‌زدند.

— برین کنار می‌گم. آقا برو کنار.

بعد از جمع شدن مردم دور ترکمنی از پشت شیشه اتوبوس نتوانستم ببینم که آن قلتنش چه شد. راننده اتوبوس رفته بود پایین. صدای

عالیه پرسید: تو اصلاً پیاده نشدی؟

— نه همش دو سه دقیقه بیشتر طول نکشیده بود. آن وقت ظهر ایستگاه منیریه همیشه خلوته. نیمکتهای ایستگاه خالی بود. آفتاب آنقدر آمده بود پایین که شیشه اتوبوس را زده بودم کنار و خودم را یک هوا با شانه و دستم برده بودم بیرون. در پیاده‌رو مرد جوانی که چشمهای ترکمنی داشت زیر یک بالکن روی چهارپایه کوچکی نشسته بود. جلوی پاها و این طرف و آن طرفش روزنامه پهن بود روش. چند تا، نمی‌دانم ... ده دوازده تا کتاب بود. بالای سرش دختری ریزه میزه، از لبه بالکن خم شده بود و خیابان را نگاه می‌کرد. آنقدر سرش پایین بود که انگار پیاده‌رو چنگ انداخته بود و موهایش را می‌کشید. می‌خواستم از اتوبوس پیاده شوم و یا از همانجا داد بکشم «هی کوچولو، سرتو بکش. با توام، می‌افتی‌ها».

که آن صداها را شنیدم. صدایی که گرما و پیاده‌رو و صلوٰه ظهر را یهو جر داده بود. تا من آن صدا را پیدا کنم. خانمی با یک قنّداق سوار شد و یک ذره هوای خنک به اندازه تکان خوردن چادر چیت به صورتم خورد. حالا صدا را پیدا کرده بودم. دو نفر داشتند با هم داد می‌زدند. هنوز ترکمنی روی چهارپایه‌اش نشسته بود. انگشتش را دور زانوش قلاب می‌کرد. باز می‌کرد. دوباره قلاب می‌کرد و با رگهای تسمه شده گردنش هی می‌گفت:

— کتابا آرنا یرمان.

قلتشن با نوک کفشش زد به کتابها و چیزی گفت که من لای پیش پیش خانم قنّداقی نتوانستم بشنوم.

آنطور که آن لندهور داد می‌زد حتماً دهانش بوی پا می‌داد. یا بوی کشاله ران ... یا جایی ... آنهایی که در پیاده‌رو بودند، پاهایشان را آرام کردند. وزنی از پیاده‌رو بیرون رفت. ترکمنی پاشد. باز هم داشت می‌گفت

«کتابا آرنا...» که قلتشن با پشت دستش زد توی صورت ترکمنی. حالا او حتماً ترکمن بود یا نه نمی‌دانم «همین» گفتم که چشمهایش یک جوری بود. نیمرخش برگشت به دیوار. روی یکی از پاهایش دور زد. دختری که موهایش از بالکن می‌ریخت دستهایش را روی دهانش گذاشت و ترکمنی با آرنج و سینه‌اش روی آسفالت افتاد.

«بهای نفت به بشکه‌ای نه دلار رسیده و...»

به عالیه گفتم: اون رادیو را خاموش کن.

ترکمنی با استخوانهای سینه‌اش روی آسفالت افتاد. بعد تمام سنگینی‌ش را گذاشت روی کف دستهایش که به زمین چسبیده بود. هنوز پاشده پاننده چهارپایه را برداشت و پرت کرد.

لندهور صورتش را دزدید و چهارپایه خورد به ویشترین یک خرازی. نیم‌تنه مانکنی که توی روسریش لبخند می‌زد. با همان لبخند روی شیشه‌های ادوکلن افتاد. از این طرف من صدای ترمز ماشینها می‌آمد. و خزاری بوی زنهای آرایش شده را ول کرده بود توی خیابان.

ویشترین براده‌های شیشه‌اش را ریخته بود روی یک ساق پای پلاستیکی بدون زانو که نایلن... از این جورابه‌های نایلنی پوشیده بود. زنی خودش را با چادر چیت‌ش تکان می‌داد و لای پیش پیش می‌گفت «یا قمر بنی‌هاشم». چیت پر از ونگ ونگی بود که من صورتش را نمی‌دیدم اما پیاده‌رو هنوز موهای آن دختر را از بالکن به طرف خودش می‌کشید. عالیه برایم جای آورد. از چوب سیگارم بوی سوختن فیلتر می‌آمد.

بعد رفت پرده اتاق را تا ته میل پرده کنار زد. گرمای بعدازظهر بوی چرب خیابان را به اتاق آورد.

قلتشن پس افتاد. یکی از چشمهایش تنگ شده، دماغ و دهنش رفته بود زیر خون، حالا آن را قورت می‌داد یا نه نمی‌دانم.

ترکمنی خم شده بود و کتابهایش را جمع می‌کرد. دو نفر کمک می‌کردند که قلتشن را بلندش کنند. همین که توانست بایستد لگدش را ول کرد. تمام کتابها افتاد آن دو نفر لندهور را ول کردند. یکی از کتابها پرت شد روی سایه کنار اتوبوس. چند نفر روی جلد کتاب قوز کرده بودند که دستهایشان از پشت بسته شده بود. آنها لای درختانی بودند که از شاخه‌هایشان قمه آویزان بود. ترکمن کتابها را دور زد و تا خرازی دوید و تکه‌ای از شیشه‌ها را برداشت باز هم داشت می‌گفت «آرنا یرمان» یعنی چه؟ این یعنی چه؟ عالیه خانم تو می‌دونی؟

عالیه گفت: نه. خوب بعد چی شد؟

من دیگر آن بالکن را نمی‌دیدم. اطراف منیریه راه‌بندان شده بود سر چهارراه یک چراغ سبز خاموش می‌شد، بعد به اندازه یک زخم و یک تکه پنبه، سرخ می‌شد. حالا فقط آن کتاب را می‌دیدم که افتاده بود این طرف فحشهای قلتشن. اطرافش تا باجه بلیط قرق شده بود.

ترکمن دستش را برده بود توی شیشه‌ها و ساق پای پلاستیکی را (گفتم که جوراب نایلن پاش بود) برداشته بود و آن را به سر و صورت لندهور می‌زد.

قلتشن عقب عقب می‌رفت. عالیه با گوشه ملافه عرق گردنش را پاک کرد. روی پل وسط خیابان روپوش آبی خانمی تکان می‌خورد.

آفتاب آنقدر زرد بود که به نظرم خانم روی پل هم ایستاده بود، هم نزدیک می‌شد، هم داشت می‌رفت. شاید هم اصلاً کسی روی پل نبود. و من بعد از دیدن چاقو دلم می‌خواست یک رنگ آبی را روی پل بینم. قلتشن خودش را عقب کشید. دستش را در جیب پشت شلوارش فرو برده بعد انگار می‌خواهد کسی را بغل کند با دستهای باز و یک چاقوی لخت به ترکمنی نزدیک شد. چاقو هوای پیاده‌رو را پاره کرده.

ساق پای پلاستیکی با جوراب جر خورده افتاد. هر پنج ناخنش لاک زده بود.

روی پاشنه‌اش سه چهار بار تکان خورد بعد هیچی. انگار زنی در آسمان تهران قیمه‌قیمه شده.

و باد یکی از پاهایش را انداخته باشد، روی پیاده‌روی کنار اتوبوس. چشمم را که از روی ساق پا برداشتم دیدم چاقو از لای دنده یا زیر بغل ترکمنی آمد بیرون. آن روز جمعه بود. جمعه همان خونی بود که از تابستان ریخته بود روی آسفالت و آفتاب مثل باران می‌بارید.

یک ظهر مشت شده توی گلویم بود که نمی‌توانستم قورتش دهم. مثل گریه تا حالا این طوری شدی عالیہ خانم؟

ترکمنی خودش را به همان درخت کنار جوی رساند که کتاب زیر پایش افتاده بود. به نظرم یک لحظه درخت را بغل کرد. یه جوری ... مثل این که یهو ترکمنی و آن درخت پسرعمو پسرعمو بودند. مسافران زور آورده بودند که بیرون را نگاه کنند. ترکمنی افتاده بود و ناخنش را روی آسفالت می‌کشید.

موهایش ریخته بود روی روزنامه، «بهای نفت به بشکه‌ای نه دلار» دیگر از آن خرازی هیچ بوی ادوکلن نمی‌آمد.

ترکمنی دمر افتاده بود و نیم‌رخش چسبیده بود به آسفالت و چشمش داشت از درخت و اتوبوس و پاهای مردم خالی می‌شد.

هنوز کف دستش را به زمین می‌کشید. همان دستش را به طرف کتابی دراز کرده بود که بین خون و پنجره روی بازویم افتاده بود. روی زمین. روی زمین. کتاب را به طرف خودش کشید. روی جلد کتاب دشنه بزرگ و خمیده‌ای بود. توی یک دیس. پرنده‌ای بالای دیس لای درختانی پر از قمه می‌پرید. ترکمنی دشنه را از روی دیس برداشت. از

روی دیس. دشنه را برداشت. برداشتش آن دشنه را از روی دیس اما نه واسه این که یک تکه نون را اینقدر اینقدر کند. من فقط گفتم: — این کار رو نکن. تو رو خدا این کار را نکن، نه این که داد کشیده باشم من حتی نمی توانستم حنجره ام را توی گلوی خودم پیدایش کنم. یک نفر، یک مشت موی ریخته از بالکن، یک نفر از پشت این خال این پنجره روی دستم داد کشیده بود «تو رو خدا بذارش سر جاش» سرم را از اتوبوس برده بودم بیرون و پیاده رو ته یک دره بود. منیریه و دود با هم دور می شدند.

ترکمن داشت نگاهم می کرد. خسته به نظر می آمد. چشمهایش پر از کلمه شده بود. مردم داشتند نعش یک بالکن را می بردند.

بچه ای داشت توی چادر چیت خفه می شد. صدای من به پوست ترکمن چسبیده بود. گفت: «آرنا یرمان» بعد دشنه را گذاشت روی دیس و خودش را با کتاب روی زمین به طرف اتوبوس کشید. خودش را از لبه پنجره آویزان کرد. خودش را بالا کشید. کتاب خیس خون بود. کمکش کردم بیاد بالا. پلیس پیاده رو را از مردم خالی کرده بود. و اتوبوس راه افتاد. بعدش هم ... خوب دیگه ... پس این طاهر چی شد عالیه خانم؟ عالیه گفت: طاهر؟ کدام طاهر؟

بیگناہان

این دومین شبی بود که ساعت نه و هفت دقیقه، دستی پنجره اتاق را باز می‌کرد و با انگشتان فرو رفته در دستکشهای سیاه و تاریکی چرم شده، موها و مچ پر از النگوی زنی را می‌گرفت. او را روی قالی می‌کشید و در فریادی که هوای اتاق را جر می‌داد از پنجره به خیابان و روی باران نیمه‌شب پرت می‌کرد.

ناخنهای زن در تاریکی فرو می‌رفت و بی‌آنکه پاهایش بتواند پلکانی را روی باران و آب پیدا کند. تن نیمه برهنه و پراز ترس باور نشده‌اش در گودال سیاه بین پنجره و آسفالت به طرف جاذبهٔ مرگ آلود زمین می‌رفت. لحظه‌ای کف دستهایش پر از کلمه می‌شد. درختان دو طرف پیاده‌رو روی ریشه‌هایشان می‌چرخیدند و شاخه‌هایشان را با سرطان به طرف دستها و پاهای از هم باز شده زن می‌فرستادند هوا کنار می‌رفت. زن به باران اطرافش چنگ می‌زد و دندانهایش به چند اسم غریبه می‌چسبید.

بالکنها و پنجره‌های روشن دور می‌زدند و ساختمانهای وارونه در هوا معلق می‌شد. زن صدای فریادش را از ته خیابان می‌شنید.

و همین که روی آسفالت می افتاد، دلش با دانه های خون می ترکید. پیشانی اش با کاشیها تکه تکه می شد. چشمهایش با آینه می شکست. موهایش به خونابه و مغز لیز و ریخته اش می چسبید و مرتضی شانه هایش را کوچک می کرد، پاهایش را به هم می فشرد و خودش را در مخمل کهنه صندلی سینما مجاله می کرد و در موسیقی دلشوره آوری که از پشت آژبر اتومبیل های پلیس به گوش می رسید، با دیدن اسم فیلمساز که روی پرده می افتاد، آهسته می گفت: خدا لعنتت کنه.

شب دوم دیدن فیلم، مرتضی با این لذت کش آمده در ذهنش که دیگر از هیچ چیز نمی ترسد به جزئیات روشن و پهنای روبرویش خیره شد. حالا او از تقدیر همه آدمها تا آخرین لحظه زندگی آنها و هر فاجعه ای پیش از آنکه اتفاق بیفتد باخبر بود. در حالی که شب قبل، کابوسی را با خودش از سینما به خانه برده، ساعتها در خوابی که او را از کنار ریشه گیاهان و جمجمه های پر از لبخند در گودالی پایین می برد (نه یک تکه آسمان، نه اسم کسی، نه پنجره، نه آسفالتی که بر آن پرت شود) به خودش گفته بود:

— همه بیگناه بودند، همه ... اولش خیال کردم قاتل همان مردیست که نصف صورتش سوخته بود و به سؤالهای پلیس جواب نمی داد.

بعد از بازجوییهای طولانی به درازای خیابانی تا بازداشتگاه و پایان ناپذیرتر از راه رفتن بازپرس دور صندلی چوبی، درست در لحظه ای که مرد صورت سوخته به گریه افتاد و فقط روی نیمه سوخته صورتش اشک ریخت، مرتضی بی گناهی او را باور کرده بود. کاش می توانست دستش را در تاریکی مه آلود سینما دراز کند و شانه های آن مرد را بگیرد و تکان دهد.

(من باور می کنم، حاضرم قسم بخورم کار تو نیست.)

حالا به زن سرایدار که با گردنی بدون گردنبند و دستهای بدون طلا
اعتراف کرده بود که هفته‌ای دو روز رخت چرک مقتول را می‌شست و هر
هفته دو بار در آینه به گردن لختش دست می‌کشید (تصویر صابون و کف
و کثافت و مفصلهای ورم کرده و انگشتان رماتیسمی از آینه می‌ریخت و
گل‌های کاغذ دیواری را خیس می‌کرد) شک کرده بود. هر بار که زن
سرایدار نمی‌توانست به سؤال بازپرس جواب دهد نمایی درشت و
دردآور از دستهای او روی پرده می‌افتاد که تکه‌ای از دامنش را روی
زانوانش مُشت می‌کرد و آن را به هم می‌پیچاند.

— من باید برم دستشویی.

بازپرس گفته بود: چند وقت بود برایش کار می‌کردی؟

— کار نمی‌کردم، فقط لباس‌هاشو می‌شستم. من باید برم ...

— چقدر بهت می‌داد؟

— پول‌هاش هم مثل رخت‌هاش نجس بود. من باید برم آقا. برم دستشویی.

در راهرو پر از موزائیک، بین اتاق بازپرس و دستشویی، زن سرایدار
یکی از شانه‌هایش را به دیوار تکیه داد و روی همان دیوار پایین آمد. با
استخوان دنده و آرنجش روی موزائیک‌ها افتاد. بعد از آنکه او را روی زمین
تاکنار در توالت بردند، مرتضی موزائیک‌های روی پرده سینما را دید که از
پاشنه کفش زن سرایدار تا لنگه‌های باز توالت خیس می‌شد. روی همان
تصویر خیس و غمبار کف راهرو، مرتضی فهمید که زن سرایدار حتی
نمی‌تواند یک پیراهن چرک مُرده یا ملافه مچاله شده‌ای را از پنجره‌ای به
خیابان پرت کند.

از آن لحظه به بعد احساس کرد در جهانی پر از بیگناهان زندگی
می‌کند.

مردم پشت سوختگی، کف صابون، رماتیسم و گریه‌هایشان پنهان

شده‌اند. مردان و زنان بیگناهی که اگر پیراهنشان را کنار بزنند، پوستی از معصومیتشان دیده می‌شود که روی استخوانهایشان پوشیده‌اند. حتی لحظه‌ای که در پایان فیلم، قاتل فریاد می‌کرد:

— من کشتمش، اگه جنازه‌اش را به من بدهید، باز هم می‌کشمش ...

سایه درختان بازداشتگاه را دید که روی زمین پیش می‌رفت تا از زیر پای مرد دستگیر شده بگذرد. فیلم تمام شد.

مردم از دالان باریک پشت سالن بیرون رفتند. گاهی تن آنها به شانه‌های مرتضی می‌چسبید. حتی در خیابان هم که دانه‌دانه شدند و لذت شنیدن صدای پای آنها با خیابان رفت، مرتضی به پنجره‌های روشن ساختمانها با لبخند پنهان شده‌ای نگاه می‌کرد. در تمام راهی که بین او و حیاط خانه‌اش افتاده بود، هیچ جسدی در پیاده‌رو دیده نمی‌شد. آن شب مرتضی با شرمساری کسی که پیشانی دیگران را با لبهای زغال شده بوسیده باشد به رختخواب رفت و بی آنکه چراغ را خاموش کند آنقدر به گچ دیوارهای اطرافش نگاه کرد و آنقدر به سکوت دلشوره‌آوری که در گوشه‌های اتاق روی هم ریخته شده بود گوش داد، تا این که بالاخره زیر پلکهایش دفن شد. خوابید. همان شب تا صبح. سینماها یک تاریک را نمایش دادند که مستطیل سفید و جذام گرفته‌ای را پوسته‌پوسته می‌کرد و ارواح مردان و زنانی که سالها روی پرده‌های سفید مرده بودند صندلی به صندلی روی صندلی‌ها راه می‌رفتند و هر بار که یکی از آنها بار دیگر می‌مرد دیگران برایش کف می‌زدند.

مرتضی در سرتاسر روز بعد سعی کرد خوابهای دیشبش را به یاد بیاورد.

خواب دیده بود از درختی نوارهای فیلم آویزان است و او آن را دور گردن مردانی که نیمی از صورتشان سوخته بود می‌پیچد و صندلیهای زیر

پایشان را با لگد کنار می‌زند. این بود که شب بعد باز هم به دیدن همان فیلم رفت. بیگناهان در ذرات پراکنده نوری به رنگ صبح شناور بودند و از ستورآخ ته سالن به طرف پرده می‌رفتند و آنجا گریه‌ها و ادرارشان بند نمی‌آمد.

بعد از باز شدن چشمهای زن سرایدار کنار دیوار دستشویی و شرم خیزی که به جورابش چسبیده بود، وقتی که خانمی در ردیف پشت مرتضی گفت:

— کثافت خودشوزده به موش مردگی.

مرتضی سرش را برگرداند و آهسته گفت:

— اصلاً این طور نیست.

مردی که کنار خانم نشسته بود گفت:

— چی؟

— اون کسی را نکشته، قاتل یکی دیگه‌س.

— حرف نزن آقا.

— باشه، ولی خانمتون ...

روی پرده برای زن سرایدار لیوانی پر از آب آورده بودند.

— خانم من چی؟

کنترلچی سینما چراغ قوه‌اش را روشن کرد.

مرتضی گفت: خانمتون اشتباه می‌کنه.

یک نفر داد زد: خاموش کن.

مرد گفت: خفه شو مرتیکه.

مرتضی گفت: باشه من خفه می‌شم ولی خانمتون به اون بدبخت

فحش داد.

زن سرایدار را دوباره به اتاق بازپرسی می‌بردند.

— داد که داد به تو چه؟

خانم گفت: کدوم بدبخت؟

— شما بهش گفتین کثافت، مگه نگفتین.

حالا مرتضی پشت به پرده ایستاده. نوک انگشتش به طرف چهار انگشت زن سرایدار بود که سیاه شده بود و همان انگشتان سیاه شده رماتیسمی را به مقوای انگشت‌نگاری می‌مالید.

کنترلچی روی دنباله چراغش مرتضی را پیدا کرد. باز پرس چیزی گفت که در همه‌سینه‌ها شنیده نشد.

— بشین بابا ... آقا بشین! مرتضی نشست.

کنترلچی گفت: بیا بیرون.

مرتضی گفت: چرا؟

— گفتم بیا بیرون.

مرتضی گفت: آخه چرا؟ اینا دارن مفت می‌گن، من پیام بیرون؟

مرد به خانمش گفت: شیطون می‌گه همچین بزنمش.

مرتضی سرش را برگرداند.

— بزنی؟ منو؟

بعد از تکان خوردن هوا و صدای یک دست، دهان مرتضی پر از خونی شد که از لثه و دندانش بیرون زده بود. زنی جیغ کشید. پرده سینما به طرف دیوارها رفت. سیاهی سالن از بالکن ریخت. و مرتضی با نگاه فراموش شده‌ای روی دسته صندلیش افتاد.

صورتش روی تاریکی که حالا زمخت شده بود پایین آمد. از اطرافش صدای دویدن مردم و تا شدن صندلیها به گوش می‌رسید. و او بدون باز شدن پنجره‌ای، با پیشانی به طرف کف سالن رفت. پوست صورتش به مشتی پوست خیس تخمه چسبید. مرد صورت زخمی بر پلکان

دادگستری ایستاده بود و به تاریکی سالن نگاه می کرد و با هر دو گونه اش اشک می ریخت.

زن سرایدار چشمهایش را با آرنج ماسیده اش پوشانده بود.
نگاه مرتضی کنار پایه های صندلی سینما افتاده بود. یکی از چشمهایش باز نمی شد. همان چشمی که به کف سیمانی سالن چسبیده بود و تمام بیگناهان از آن رفته بودند.
چراغهای سالن روشن شد.

تصویر رنگ پریده زنی که کشته شده بود، روی تختخواب کالبدشکافی و در محاصره چراغهای سالن، رنگ پریده تر به نظر می آمد.
مرتضی روی زانوان و کف دستهایش زور می زد که خودش را از زمین بلند کند. دسته یکی از صندلیها را گرفت و توانست در موسیقی دلشوره آوری که از بلندگوها پخش می شد آب دهان و خون مالیده بر زبانش را تف کند و از خودش پیرسد:
- من چه شده؟

تازه داشت سوزش دهان و دردی که یکی از چشمهایش را بسته بود پیدا می کرد و زبانش را روی زخم لثه اش می کشید که از سالن بیرونش بردند.

صبح روز بعد، او خودش را دید که با چشمی تنگ شده و نوار چسبی که از گوشه لبها تا شقیقه اش رفته بود در آینه اتاقش ایستاده و مرد صورت زخمی با صورتی بدون زخم به شیشه آینه مشت می زند.
مرتضی نیمرخش را به آینه چسباند. آنها همدیگر را بغل کردند و تا باز شدن گیشه تمام سینماهای دنیا آنقدر با هم حرف زدند تا این که بالاخره مرتضی با تنی که بوی جیوه می داد خودش را از آینه دور کرد.
پیراهن سفیدش با لکه های خشک خون از شانه تختخواب آویزان بود.

آن را برداشت و بو کرد.

- این بوی خون نیست ... پس چیه؟ تنهایی؟

با همان پیراهن تا لگنچه دستشویی رفت و با دستهای زن سرایدار پیراهن را شست.

بیرون، باران ماتم زده‌ای می‌بارید. مرتضی هر چه بیشتر می‌شست سفیدی پیراهن کمرنگ‌تر و لکه‌های خون، شفاف‌تر می‌شد و صدای آب در لگنچه نمی‌گذاشت که او باران را بشنود. دستهایش در آب پیر شده بود و رماتیسم یخ کرده و بدون دردی از مفصل انگشتانش می‌گذشت. پیراهن را چلانند و با اظو خشکش کرد. پوشید. و به احترام بارانی که می‌بارید بدون چتر، بیرون زد.

کوچه‌ای او را به طرف سیگارفروشی برد (دود تلخی از کوچه به خیابان پیچید).

برای اینکه شانه‌اش به کسی نخورد، بیرون از پیاده‌رو، کنار لجن جوی خیابان راه رفت. شاید هم برای این که اجساد را که از پنجره‌ها روی آسفالت نمی‌افتاد لگد نکند.

ویرین مغازه‌ها تصویر درشتی از مرتضی را شیشه به شیشه راه می‌بردند.

خونی که قطره قطره در رگهایش راه باز می‌کرد، ضربان قلب او را به طرف مچ پاهایش می‌برد.

گاهی مرتضی با یک دست مچ دست دیگرش را می‌گرفت ضربان قلبش را مشت می‌کرد و آن را یکی یکی می‌شمرد.

باران دست مرتضی را گرفته بود و او را به سینما می‌برد.

فردی که بلیطها را پاره می‌کرد گفت.

- کجا؟

— یعنی چی کجا؟

— یه دقه صبر کن.

رفت و با مدیر سینما برگشت.

— باز هم می‌خوای شرّ به پا کنی؟

مرتضی گفت: چه شرّی؟ من می‌خوام ...

— نه.

عده‌ای دور و بر آنها جمع شدند.

— برو یه سینمای دیگه ... این فیلمو جاهای دیگه هم نشون می‌دن.

مرتضی نیم‌رخش را به مدیر سینما نشان داد و گفت.

— ولی توی سینمای شما بود که منو زدن. نگاه کنین.

— خیال می‌کنی اون یارو که تو روزده حالا توی سالن نشسته؟

— نه.

— پس اومدی که چی؟

مرتضی گفت: اومدم همون اولِ فیلم به مردم بگم که قاتل کیه.

— ببین بچه ... تو حسابی زده به سرت.

و توی صورت مرتضی لبخند زد. لبخندی بدون مهربانی که فقط به

درد آگهیهای خمیردندان می‌خورد.

مرتضی برای این که از سردر و پاگرد سینما وارد خیابان شود. بلیطش

را جر داد و تکه‌های آن را روی چِل و گِل پیاده‌رو ول کرد و کنار مردم،

شانه به شانه دیوار، رفت.

خیلی زود. خیابان از مرتضی خالی شد. موسیقی دلشوره‌آور باران و

بوق اتومبیلها و رفت و آمد مردم آنقدر ادامه یافت تا این که باز هم پشت

لکه‌های سرخ پیراهنش، مرتضی، لاغر، با موهای ریخته روی گوشه‌هایش،

چشمهای غمگین و تنگ و ترکمنی، گونه‌های استخوانی و سرمازده و

بیگناهان ۳۳

زخم و خون‌مردگی بدون نوارچسب صورتش پیدایش شد. روبروی گیشه
و مردم، توی صف، کنار پیاده‌رو نشست. مقوای بزرگی را به سینه‌اش تکیه
داده بود که روی آن اسم بیگناهان نوشته شده بود ... و قاتل.

لامیجان خرداد ۱۳۷۳

نگاه یک مرغابی

من هیجده ساله بودم ولی طاهر هیجده سالش بود. اما آقامرتضی هیجده سال داشت. بچه‌های کوچی آشتی‌کنان رشت بودیم. توی کوچه باید مثل سربازها پشت گردن راه می‌رفتیم. یک روز صبح صدای در خانه بلند شد و دیگر بند نیامد.

قبل از این که زن بابام چادرش را پیدا کند، خودم را رساندم دم در. نبش کوچه خانه ولنگ و باز بود و یک تیر چراغ آن طرفتر خانه آقامرتضی، بعد از آجرهایی که روش نوشته شده بود «منیژه خر است» خانه طاهر.

آقامرتضی گفت: سلامت کو فسقلی؟

گفتم: سلام.

آقامرتضی گفت: سلام چی؟

گفتم: سلام چی دیگه چیه؟

آقامرتضی گفت: مثل بچه آدم دهتو واکن و بگو سلام آقامرتضی.

گفتم: از کی تا حالا ...؟

— از امروز. واسه این که از امروز من نوزده سالمه. ولی تو هنوز توی هیجده‌ای بچه پولدار. خواستم در را ببندم، که یک لنگه پایش را گذاشت وسط در گفت:

— مگه امروز نمی‌آی مدرسه؟

سرش را به طرف کوچه برگرداند و داد کشید.

— طاهر؟ داری می‌آی؟

طاهر از ته کوچه گفت:

— بله آقامرتضی.

فهمیدم طاهر هنوز مثل من هیجده ساله است.

گفتم: صبر کن تا لباس بپوشم.

در تمام درازای کوچه آشتی‌کنان حرف نزد. من و طاهر را انداخته بود

پشت سرش، سرش را بالا گرفته بود و جلو جلو می‌رفت.

آن طرف کوچه پسر بچه‌ای داشت با زغال روی دیوار خط می‌کشید.

آقامرتضی به او که رسید گفت:

— برو توی خونه‌ت.

پسر بچه گفت: چرا برم؟

آقامرتضی گفت: واسه این که ما رد شیم. جلو راه را گرفتی.

بچه شاخ را برداشت.

بیرون از کوچه شانه به شانه شدیم. اصلاً به نظر نمی‌رسید که یک شبه

یک سال از ما بزرگتر شده باشد. ولی راستی راستی پشت لبش سیاه‌تر از

پشت لب طاهر بود.

مال من یک خط در میان درآمده بود.

توی شیشه مغازه‌ها که نگاه می‌کردم اصلاً سبیل نداشتم. در حیات

مدرسه بهش گفتم:

— آقا مرتضی هیچ می دانی پنج ماه دیگر من هم نوزده ساله می شم؟
 آقامرتضی گفت: خب که چی؟
 گفتم: آنوقت یا آقامرتضی دیگر بی آقامرتضی، یا من هم آقا ...
 آقامرتضی گفت: خودت می گی پنج ماه دیگر. حالا که نیستی.
 دیدم راست می گوید. حالا کو پنج ماه؟
 وسط حیاط کتش را درآورد داد به طاهر و رفت که والیبال بزند.
 من و طاهر رفتیم روی پله های مدرسه نشستیم. در حیاط مدرسه مثل
 پنجشنبه های «تازه آباد» تکه تکه عده ای دور هم بودند.
 طاهر عقده دست گرفتن کت آقامرتضی را ریخت توی حرفش و گفت:
 — دو ماه دیگه هیجده سال من هم زرت ... آنوقت یک شیشکی برای این
 آقامرتضی ببندم که پرده گوشش پاره شه.
 دستش را گذاشت روی دهنش. آنچنان شیشکی بالا بلندی بست که
 ناظم از دفتر پرید بیرون.
 — این کی بود؟ پدرسگها این کی بود؟
 ظهر سر کوچه آقامرتضی دوباره افتاد جلو و بی آنکه سرش را
 برگرداند گفت:
 — ناهارتون رو که خوردید، زود برگردین کارتون دارم.
 گفتم: نمی شه حالا بگی؟
 رفت توی خانه اش که درش هر ساعت خدا باز بود.
 سر سفره یک کلام حرف نزد، نصف حواسم به آقامرتضی بود و
 نصف دیگرش به کاسه برنجی اصلاح پدرم بود که بی استفاده کنار آینه
 دست شویی نشسته بود بغل دست خمیر ریش و تیغ ریش تراش.
 مدتها بود که پدرم برای خودش ماشین برقی خریده بود.
 هر روز صبح صدای آن مرا مثل اذان از خواب بیدار می کرد.

خیال می‌کردم اگر یک ماه، کاسه و تیغ را کش می‌رفتم، سبیلم به استالین می‌گفت زکی. آنوقت زن بابام جلوی من با پیراهن رکابی راه نمی‌رفت.

ناهار را خورده نخورده راهی کوچه شدم. طاهر را کشیدم بیرون. با هم رفتیم در خانه آقامرتضی. سه تایی زدیم به آفتاب اول پاییز.

آقامرتضی گفت: چقدر پول داری؟

گفتم: هفت تومن.

آقامرتضی از طاهر پرسید: تو چقدر؟

طاهر گفت: بریم سینما.

دفعه پیش یک سنگ انداز با خودش به سینما ایران آورده بود که بزنه

توی شکم مشهدی عباد.

آقامرتضی دوباره پرسید: تو چقدر؟

طاهر گفت: سه‌زار. خودت چی؟

آقامرتضی گفت: همون هفت تومن و سه‌زار بسمونه. غروب می‌ریم

سینما. می‌شه چهار تومن و پنج‌زار. یک تومن سی بیچکا می‌خوریم.

باقی‌ش می‌شه نفری یازده‌زار.

طاهر گفت: این دیگه باج‌گیره.

آقامرتضی گفت: تو که هشت‌زار گِیرت می‌آد بچه ... تو دیگه چرا غر

می‌زنی؟

طاهر بی‌معطلی گفت: بدنگفتی‌ها ... قبوله.

آقامرتضی گفت: رد کن بیاد.

گفتم: چی رو؟

آقامرتضی وایستاد: پول رو دیگه.

گفتم: من که هفت تومنم همراه نیست.

طاهر گفت: نیست؟

گفتم: نه ساعت ۲ که آقا جانم از حجره بیاد هفت تومن هفتگی ام را می ده. هنوز که ساعت ۲ نشده، شده؟

طاهر گفت: شیطون می گه همچی بزnm ... بزnm آقامر ترضی؟

آقامر ترضی گفت: هر کی می گه پنیر تو سر بذار بمیر.

روی سکوی خانه ای نشست. من و طاهر هم چمباتمه زدیم توی سایه و توی جوی وسط کوچه سنگ انداختیم.

آقامر ترضی گفت: حالا که این طوریه می ری از آقا جانم صد تومان می گیری.

طاهر گفت: صد تومان؟

گفتم: نمی ده.

آقامر ترضی گفت: تو دلت نمی خواد یک دوچرخه داشته باشی؟

گفتم: چرا.

گفت: خوب. سه تایی سوار می شیم می ریم مدرسه. ترک می زنیم.

یکی جلوی یک نفر رو ترک.

طاهر گفت: بعد کی می شینه رو زین؟

آقامر ترضی گفت: نوبت می داریم.

طاهر گفت: من نیستم. این دیگه خر حمالی است نه دوچرخه سواری.

گفتم: راست می گه.

آقامر ترضی گفت: یه چیز دیگه می خریم.

طاهر گفت: چی.

آقامر ترضی گفت: من چه می دانم. بالاخره یه چیزی می خریم.

طاهر گفت: آخه چی؟

آقامر ترضی گفت: می ریم بازار ببینیم چی دارند؟

طاهر گفت: بریم.

من هم گفتم: بریم.

این طوری شد که ما راه افتادیم توی خیابانهای رشت و بازار شیک و سر میدان.

کتاب حسین گُرد شبستری و شاهنامه و امیرارسلان را روی هم می دادند سی و دو تومان. قیدشوزدیم.
زیر عمارت جلوی طاهر داد کشید:
— خودشه.

پريد طرف مغازه دو نبش و توی خرت و پرتهایی که بیرون روی پیاده‌رو ریخته بود یک دمبل را برداشت. دو سه بار تا روی شانه‌اش بالا برد و پایین آورد.

مردی از توی مغازه داد کشید:

— بذارش سر جاش، ورزشکار.

طاهر سرش را کرد توی مغازه: اینو چند؟

— فروشی نیست.

آقامرتضی خودش را رساند و گفت:

— چرا فروشی نیست؟

— تک نمی‌فروشم.

گفتم: چی می‌گه؟

طاهر گفت: این همه دمبل را کی می‌آد چکی بخره؟

مرد گفت: سریه جانم. یک سری.

آمد بیرون: اینها دو کیلویی‌اند. اینها چهار کیلویی. این هم ده کیلویی.

تک بفروشم نقص ورمی‌داره.

آقامرتضی گفت: یکی چند؟

مرد گفت: کیلویی. کیلویی پنج تومان.

طاهر به من گفت: جمع بزن. بین چقدر می شه؟

گفتم: دو تا دو کیلو. دو تا چهار کیلو دو تا ده کیلو می شه بیست و دو کیلو. صد و ده تومان.

آقامرتضی گفت: جنسی را می خریم که مک بشه صد تومان. بریم بچه ها.

مرد گفت: از اولش هم معلوم بود نمی خواین بخارن، بین باد زده چی آورده؟

طاهر گفت: آقا حیدری می گه بیست و دو کیلو دمبل، آدم را قر می کنه. آقا حیدری معلم ورزش ما بود.

آقامرتضی دو قدم از مغازه دور شد و گفت:

— بینم آقا. شبها این همه دمبل را کجا می بری. تو مغازه ت ... خطرناکه ها.

مرد گفت: برو، برو بی پدر مادر.

خدا. چقدر خندیدیم، تا سر کوچه آفخرا.

تشنه مان بود. آقامرتضی کنار سطلهای آبغوره ای ایستاد. طاهر با پکری دو زار داد یک لیوان آبغوره را سه تایی خوردیم. قورت به ثوبت. تا گره ناف خنکم شد. ترشی شیرینش تیزی دندان آدم را می گرفت. سردیش گرمای بعد از ظهر را از زیر پیراهن آدم می شست.

به فاصله چند قدم از هم، پیش و دنبال رفتیم عکسهای سینما سعدی را نگاه کردیم.

ناگهان پشت ما خیابان شلوغ شد. یک گله دختر از دبیرستان فروغ بیرون آمده بودند.

طاهر گفت: خانم هارو، اکه هی، چندتان؟

گفتم: سریه جانم. تک ورداری ناقص می شه.

طاهر داد کشید: دمبل خانم رو عشقه.
پاسبانی بدون کلاه از بانک صادرات سرکوچه بیرون آمد.
آقامرتضی پیچید توی کوچه پشت سینما. ما هم پیچیدیم و
دویدیم.

جلوی یک اسباب‌بازی‌فروشی به هم رسیدیم. صاحبش سگ
سفیدی را کوک کرده و آن را زیر پای خانمی رها کرده بود. سگه واق‌واق
می‌کرد و می‌دوید. خانم پاهایش را می‌کشید و بچه‌اش رفته بود پشت
دامن مامانش. روی روبان سرخ دور گردن سگ نوشته شده بود نهصد
ریال.

طاهر گفت: واق‌واق نمی‌خوای آقامرتضی.
مادری از توی مغازه گفت: وا چه بی‌مزه.
آقامرتضی راهش رو گرفت و رفت.
طاهر گفت: یهو ساکت شدی آقامرتضی؟
آقامرتضی گفت: می‌گم چطوری که این همه دختره و ما هنوز
خاطرخواه نیستیم؟

طاهر گفت: زور چپان که نمی‌شه خاطرخواه شد.
گفتم: حالا کی گفته نیستیم؟ از همین حالا؟ هستیم.
طاهر گفت: خوب این طور که معلومه دوچرخه دیگه مالید. حالا
می‌ریم دختربازی دنبال خاطرخواهی.

گفتم: آقا جانم بفهمه چوب تو آستینم می‌کنه.
آقامرتضی گفت: واسه چی؟
گفتم: سه ساله گفته خان‌دایی رو تو خونه‌مون راش ندن. می‌گه
خان‌دایی م ...

طاهر گفت: حالا راست راستی هست؟

گفتم: زن بابام می‌گه خان‌داییت خاطر یک رقاص را می‌خواد که تو بیجارکن می‌رقصه.

آقامرتضی گفت: پسر تو می‌دونی چه جوری خانم بلند می‌کنند؟
من و طاهر جفت گفتیم: نه.

طاهر تکی گفت: حالا اومدیم و بلند کردیم. خانم گفت ۹۹ تومان.
تکلیف چیه؟

آقامرتضی وسط پیاده‌روی جلوی کافه پروین دستهایش را باز کرد و داد کشید این همه آدم. یکی نیست به ما بگه رقاص صد تومنی‌ها کجان؟
مردم اطراف ما خودشان را از او کنار کشیدند. همان طور نگاه‌نگاه کنان دور شدند.

طاهر خم شد یک پاکت خالی را از زمین برداشت. توش فوت کرد و با کف دست زد روی آن. مرد چاقی که جلو می‌رفت خیال کرد دیوار بالای سرش داره می‌ریزه. بنده خدا خودش را پرت کرد بیرون از پیاده‌رو، با منگی پنجره‌های بالای کافه پروین را نگاه کرد. بعد طاهر را دید و پاشنه دهنش را کشید. چه فحش‌هایی. توی پیاده‌رو دویدیم و هر سه با هم دم گرفتیم:

— خودتی خودت. عبدالله. ول کن بابا اسدالله.

خوش خوشک رسیدیم به بازار شیک. اولش پر از بوی ماتیک بود. هوای خوش طعمی از خرازیها بیرون می‌آمد. آخرش پیچیدیم توی میدان و رفتیم توی بوی ماهی شور. جلوی مغازه رشته خشکاری آقامرتضی گفت:

— رشته خشکار بی‌ماه رمضون مثل چهارشنبه سوری بعد از عیده.

طاهر گفت: مثل سیرترشی توی ظرف مرباست.

من گفتم: مثل خنده زن باباس شب سال ننه آدم.

عده‌ای وسط میدان دور چیزی جمع شده بودند. آقامرتضی خودش را توی مردم فرو برد و ما هم خودمان را از لای آنها بردیم وسط. مردی روی زمین نشسته بود که حیوان بزرگی را بغل کرده بود.

طاهر پرسید: اون چیه؟

آقامرتضی گفت: اون چیه حاجی؟

مرد جوابی نداد. بغل دستی ما گفت: طاووسه پسر.

گفتم: چند می‌گه؟

مردی که طاووس را بغل کرده بود گفت:

— هاشتات تومن.

یارو روس بود. از آن غربتیهای مهاجر بادکوبه‌ای.

آقامرتضی گفت: تو بمیری اگه گفته بود صد تومان خریده بودمش.

مردی که کنار ما وایستاده بود گفت:

— از دک و پوزش معلومه که بلشویکه. خرید از این جور آدمها کفاره داره.

یارو بادکوبه‌ای با لبخند به مردی که می‌گفت کفاره داره گفت:

— هاشتاد تومان.

مرد گفت: اینها دین و ایمان ندارند.

بادکوبه‌ای گفت: هاشتاد تومان.

مرد گفت: مفتکی هم بدی نمی‌خرم.

بادکوبه‌ای گفت: هاشتاد تومان. باز هم لبخند زد.

خودمان را از جمعیت بیرون کشیدیم. طاهر گفت:

— من تا حالا طاووس ندیده بودم. خوشگل بودها!

آقامرتضی گفت: من هم تا حالا بلشویک ندیده بودم.

گفتم: خوب بود اگر می‌خریدیمش.

آقامرتضی گفت: بلشویکی که توی رشت طاووس بفروشه با طاووسش هم هاشتاد تومن نمی ارزه.

طاهر به گوجه فرنگی فروش کنار میدان گفت:

— آقا گوجه فرنگی صد تومنی داری.

مرد گفت: نه بادمجان صد تومنی دارم.

من گفتم: خوردی؟ خوب بارت کرد.

طاهر لگدش را ول کرد طرف من. خودم را قاپیدم.

آقامرتضی داد کشید: ولش کن طاهر... بریم راسته زرگراها.

گفتم: من دیگه نیستم.

طاهر گفت: من هم نیستم.

آقامرتضی گفت: شما چه تون شده؟

طاهر گفت: من گشمنه.

آقامرتضی گفت: هنوز دو ساعت مونده به غروب.

کوچه های میدان آنقدر تنگ بود که نه سفال دیده می شد، نه آفتابی که

گرمایش پس پسکی می رفت.

بغل گوش یک سمساری من و طاهر یله شدیم روی زمین. آقامرتضی

زل زد به یک صندلی که پایه اش مثل ابروی زن بابام قوس برداشته بود. با

نوک انگشت زد به پشت صندلی و صندلی هی روی ابروی زن بابام

خودش را تکان داد.

طاهر گفت: شرط می بندم مال یک جهود بود.

آقامرتضی گفت: از کجاش فهمیدی؟

طاهر گفت: تو سینما دیدم یک جهود روش نشسته بود و خودش را

تکان می داد که آرتیسته اومد یارو را با صندلی برد.

گفتم: بعد چی شد؟

طاهر گفت: بردن آقا را اخته کردند.

آقامرتضی گفت: نه جون تو جونت بکنن سقت سیاس. آقا این صندلی را چند؟

کسی جواب نداد. آقامرتضی سرک کشید تو و گفت:
— این جا که کسی نیست.

من و طاهر جلدی پاشدیم رفتیم توی سمساری. انگار زنده زنده ما سه تایی را خاک کرده باشند. یه دنیا کهنگی. رضاشاه روی دیوار، ایستاده بود و داشت می رفت تبعید. یک مبل قوز کرده بود. کاسه های بند زده. درشت هاش ریزترهاشون را بغل کرده بودند.

چراغهای نفتی پایه بلند، ردیف شکمبه خالیشان را به هم چسبانده بودند. رورف تا دلت بخواد کتابهای کپک زده بود.

طاهر گفت: بین این ورا می تونی بابای بابابزرگی آقامرتضی را پیدا کنی؟

آقامرتضی رفته بود تو نخ تارگنده ای که تکه تکه روی دسته اش صدف بود و خودش بی سرو صدا چسبیده بود به دیوار.

طاهر گفت: چشمت را گرفته؟

آقامرتضی گفت: خفه ...

سرش را برد طرف دیوار. گوشش را چسباند به سوراخ تار، روی سیمها. جدی جدی فکر کردم داره می شنفه. گفتم:

— چیزی می شنوی؟

آقامرتضی سرش را کشید و گفت:

— دسته ش صدفه. صدای دریا را می ده پسر. گوش کن.

هم من گوشم را چسباندم به تار هم طاهر. صدایی نشنیدیم.

آقامرتضی پرسید: شنفتی؟

طاهر گفت: آره. چه دریایی پر از ماهی آشپل. آقامرتضی ترش کرد.
از سمساری زدیم به چاک. دهنه میدان که رسیدیم آقامرتضی وایستاد
به تماشای بچه‌هایی که توی کوچه پشت راسته زرگرا داشتند لپه گود
بازی می‌کردند. من و طاهر هم خودمان را ریختیم لای بچه‌ها. انگار که
آقامرتضی را کی دیده، کی شناخته. همین که یکی از بچه‌ها که موهای
سرخی داشت به آقامرتضی گفت:
- می‌زنی؟

طاهر به موسرخه گفت:
تا دوزارش با توام.
من هم گفتم: یک قرونش هم با من.
موسرخه به آقامرتضی گفت:
- دستی چند؟

آقامرتضی گفت:
- دست اول رو سیزدهزار.
سیزدهزار دوزاری یک قرانی را ریخت کف دستش. زانوی راستش را
خم کرد. کمرش را تا کرد با چشمه‌اش زل زد به گود کوچک زیر دیوار. من
دلم می‌گفت تاپ، تاپ، تاپ. مشت پر از سکه‌ها را گرفت پشت کونش.
آنقدر گود را نگاه کرد که من مطمئن شدم دیگر نه موسرخه را می‌بینم، نه
ما را.

دستش را که ول کرد، برق از چشم موسرخه پرید. دوازده تا رفته بود
توی سوراخ. موسرخه گفت:
- تویه مفت‌بری.

آقامرتضی گفت:
- می‌ندازی یا بزمنم تو مخت؟

تا جنبیدیم آقامرتضی پولها را جمع کرده بود و ما را دنبالش می کشید به صیقلان دنبال قهوه خانه و نان و لوبیا.

وسط لوبیا آقامرتضی پیاز خواست. طاهر پیاز را مثل سیب گاز زد. قهوه خانه پراز کارگرهایی بود که ترکی حرف می زدند. ساکت بودند. ما را مثل همان غربتی بادکوبه ای نگاه می کردند. طوری نگاه می کردند که انگار می خواهند خستگی شان را بفروشند هشتاد تومان.

همین که از قهوه خانه بیرون آمدیم. طاهر آروغی زد که مردی از روی یک بالکن گفت:

— گلو که نیست. دروازه قزوینه.

این پایین زنی گفت:

— مرده شور تی سیا جانه بشت.

طاهر سبزه بود و ترکه ای.

برگشتیم خودمان را ول کردیم راسته زرگرا.

هنوز غروب نشده گوش تا گوش چراغ روشن کرده بودند.

آنقدر که آدم را یاد چهارم آبان می انداخت.

آقامرتضی من و طاهر را فرستاد که ویتربن این طرف را رج بزنیم، پی جنس صد تومانی. خودش هم رفت که سرش را بکند توی یکی از مغازه هایی که مثل قبر تنگ بود. مثل دیوارهای امامزاده هاشم هم برق می زد.

پشت یک ویتربن طاهر داد کشید: اینجا رو آقامرتضی. چقدر طلا پسرا! مثل گردن زن بابای اینه.

با پاشنه کفشم زدم به آنجای نابد ترش. تا ته زرگری دنبالم کرد و سقلمه اش را کوبید زیر دنده ام.

آقامرتضی آمد و ما را سوا کرد. پیچیدیم توی بازارچه مسگرا.

آقامرتضی آنقدر به پیرمردی که در یک مغازه روی پاهایش کمرش را می‌جنباند و عرق می‌ریخت خیره شد که حوصله ما سر رفت. صدای مس و چکش مخ ما را برده بود.

ظاهر زیر گوش آقامرتضی داد کشید.

— نمی‌آی بریم.

من داد کشیدم:

— غروب دمه آقامرتضی.

آقامرتضی گفت:

— ما را بگو. تو بشقاب ملامین پلو می‌خوریم.

مسگر گفت:

— خلیها کتاب را فروخته‌اند و دایره‌زنگی خریده‌اند.

همان طور داشت می‌رقصید و عرق می‌ریخت که ما دور شدیم.

حالا دیگه نه روز بود نه شب. غروب هم نبود. یه چیزی بود وسط

یکشنبه و شب دوشنبه. من و ظاهر داشتیم می‌بریدیم.

آقامرتضی اصلاً حرف نمی‌زد. پاری وقتها صاحب مغازه‌ها را به شک

می‌انداخت بقالی، چقالی. عطاری. رفته بود وسط معرکه گیر ساغریسازان.

به مرتیکه مارگیر می‌گفت:

— این مارو چند؟

بعد غر می‌زد:

— تخم سگ می‌گه سی تومن. مار به اون گندگی سی تومن.

گفتم: ول کن آقامرتضی تو رو خدا برگردیم خونه.

گفت: یک توک پا بریم خار امام. برمی‌گردیم از حاجی آباد می‌ریم

جلوی بانک ملی.

از اونجا سیخکی می‌ریم خونه.

گفتم: باشه.

لخ و لخ انداختیم تو خار امام.* مال خرها بسته بودند. و توی یک دایره از کت بو ترپاکی ریخته شده بود تا میخ طویله کج و کوله، عینکهای گردی که از روی چشم مرده‌ها برمی دارند و می فروشند. چشم آقامرتضی از این دوره گرد می رفت روی آن دوره فروش. من و طاهر را هم له و لورده دنبال خودش می کشید. مثل سگ بو می کشید که یک جنس صد تومانی پیدا کند. رسید جلوی مردی که وسط سرش را فرق واز کرده بود. جلوی مرد پر بود از جنسهای جورواجور. آقامرتضی یه نگاه به خرت و پرت مرد انداخت. پایش را گذاشت وسط خرت و پرت و پرسید:

— اینو چند؟

مرد به سیگار کونه زردش پکی زد. نه گذاشت و نه برداشت گفت:

— صد تومان.

همین که گفت صد تومان آقامرتضی وسط بساط خشکش زد.

پرسید: گفتی چند تومن؟

مرد گفت: صد تومان.

یه نگاه به جنس انداختم، نفهمیدم چی هست.

طاهر گفت: حالا این چی هست که صد تومان.

مرد گفت: زرهه.

آقامرتضی دست انداخت توی گردن مرد و چلپ چلپ ماچش را

چسباند به یارو. مرد خودش را کنار کشید و روبه ما گفت:

— مست کردین؟

* خواهر امام، محله‌ای در رشت.

آقامرتضی را کشیدم کنار. طاهر چنگ انداخت زره را برداشت انگار
یه مشت سنجاق قفلی را برداشته باشی.

آقامرتضی گفت: بده ببینمش.

طاهر زره را داد.

آقامرتضی پرسید: خداتو شکر. درست صد تومان. مال کی
هست؟

مرد گفت: مال امام حسین.

ما یخ کردیم. یهو انگار چنگک چاه خانه تیزیش را بندازه توی دل آدم.
آقامرتضی زره را با هر دو دست گرفت و پرسید:

— مال خود امام حسین؟

مرد گفت: خود خودش که نه جوان، یارو تعزیه خون آسید جلال بود
آورد فروختش.

آقامرتضی گفت: واسه چی؟

مرد گفت: پارسال که وسط تعزیه افتاد به سرفه و عاشورا را ریخت تو
هم. فهمید پشمهاش ریخته. محرم تمام نشده فروخت.

من رفتم وسط سینه زنها کاروانسرای رشت. مادرم به دیوار یک حجره
تکیه کرده بود، روی دنده اش می زد. زنهای دو طرف کاروانسرا روی من
گلاب می ریختند.

مادرم منت می کرد که از یک قمه زن کفنی را بگیرد. کفنی را که گرفت
افتاد به غش.

— به اولوم ورمه.

فریاد کردم:

— آقامرتضی بذارش زمین.

دیگر دیر شده بود. آقامرتضی کشش را کنده داد دست طاهر. زره را

روی پیراهنش پوشید. مثل جلیقه بدون آستین بود. مرد که وسط سرش را
فرق باز کرده بود سیگارش را پرت کرد توی ته پیاله.

طاهر گفت: پسر تو واقعاً قاطی کردی آقامرتضی.

آقامرتضی سرش رامی برد پشت گردنش که زره را روی کتف هایش ببیند.

— محشره. طاهر. می گی نه؟ می بینی؟

گفتم: آقامرتضی. ما که پول نداریم.

آقامرتضی گفت: فکر شو نکنین از آقاجونم می گیریم.

مردک دست ما را خواند گفت:

— یا درش می آری یا صد تومان می سلفی.

آقامرتضی گفت: درش بیارم؟ پولش را می دم.

مردگفت: رد کن.

آقامرتضی گفت: نوکرتم می ری پول بیاری؟

گفتم: صد تومان خیلیه آقامرتضی. آقاجونم نمی ده.

آقامرتضی افتاد به عجز و لابه.

گفت: هر چی داد نگو نه. برو درخونه ما بقیه شو از ننه م بگیر.

مردک داد کشید: درش بیار مرتیکه.

لخلخ مال فروشهای دوره گرد ما را دور کردند.

مردک بدطوری شاخ و شانه کشیده بود. آقامرتضی گفت:

— بس کن توام. مگه می خوایم مفت ببریم پولشو می دم.

مردک گفت: آره تو بمیری.

آقامرتضی دست روی زره سینه اش کشید و گفت:

— به همین امام حسین می دم.

مردک گفت: کدوم امام حسین. می گم مال تعزیه خونه. می گه به همین

امام حسین!

طاهر پرید وسط گفت:

— بین آقامرتضی حالا درش بیار فردا می آییم می خریمش.

آقامرتضی گفت: بمیرم هم درش نمی آرم.

من خودم را کنار کشیدم. شب افتاد روی خار امام.

طاهر کت آقامرتضی را داد به من.

مردک چسبیده بود یقه آقامرتضی و داشت هلش می داد. دم به دقیقه

می گفت:

— درش بیار می گم. گیر عجب آدمایی افتادیم ها. شیطون می گه هم چی

بزنم ...

آقامرتضی گفت: بزنی، تو باهاس دمبک بزنی.

مردک گفت: بی پدر و مادر بکنش.

همین موقع صدای چک آقامرتضی بلند شد، مردک ولو شد روی

خرت و پرت هاش. خار امامی ها ریختند روی آقامرتضی. صحرای کربلا.

همین که صدای خوردن زره به سنگ را شنیدم فهمیدم آقامرتضی

افتاد، روی زمین. هول ورم داشت. داد کشیدم:

— پاسبان.

بعد داد کشیدم:

— طاهر. دویدم دنبال یک پاسبان.

توی تاریک روشن تیر چراغ وسط خار امام. افتادم، پاشدم. و دویدم

توی کوچه ها ته بادی الله* نشستم توی نبشی مسجد. بعد پیاده راه افتادم

طرف خیابان پهلوی میدان شهرداری. پشت هتل ایران. به حوض خانه ام

که رسیدم. زن بابام به طرفم آمد.

گفت: کجا بودی تا حالا؟

صورتم را شست. آقا جانم هنوز نیامده بود. کنار حوض و پاگرد پله‌ها. همان اول پاییز خودم را چسباندم به سینه زن بابام، و زدم زیر گریه. زن بابام همان بویی را می‌داد که بابام دوست داشت.

فرداش از خانه بیرون نیامدم. پس فردا توی کوچه آشتی‌کنان با طاهر کله به کله شدم.

گفتم: سلام.

گفت: سلام.

با هم رفتیم مدرسه.

قبل از اینکه معلم جغرافی بیاد توی کلاس آقامرتضی با سر تراشیده آمد تو. این طرف لبش ورم کرده بود. بالای چشم چپش طوری سیاه شده آمده بود پایین که مژه‌هایش را آورده بود روی هم. یه تکه نوار چسب یکوری به پیشانی‌اش چسبیده بود. وسط چهار طاق در کمی ایستاد و بعد رفت به طرف نیمکتش. پشت سرش معلم ما با نقشه لول شده همین خاورمیانه آمد تو. پا شدیم. آقامرتضی، آهسته رفت نشست. ما هم نشستیم.

وقتی که آقا نقشه را چسباند به تخته و خط‌کشش را به طرف آن دراز کرد برگشتم یه نگاه به آقامرتضی انداختم. مثل مرغابی با یک چشم از پنجره به بیرون زل زده بود دیدم واقعاً نوزده ساله به نظر می‌رسه. یک سال از ما بزرگتر.

دوباره از همان خیابانها

پیرزن بالش را روی دهان بدون دندان شوهرش گذاشت و نگاه کرد به رگهای ورم کرده و دستهای لاغر، به انگشتان استخوانی پیرمرد که روتختی چیت گلدار را چنگ زده بود.

بعد نگاه کرد به پاهای او و ناخنهای بلندی که زیرش را چرک گرفته بود. پاهایی که از هم باز می شد روی هم می افتاد و پاشنه هایش در چیت فرو می رفت.

همین که پاها راست و کشیده به نرده های چوبی آن طرف تخت خواب رسید و تکانهای ریز ریزش را آرام کرد و از حرکت افتاد، پیرزن هم دستهایش را از روی بالش برداشت. ملحفه ای را روی خیزی پاجامه شوهرش پهن کرد و رفت تا پرده اتاق را کنار بزند. پنجره را باز کند و هوای پر از بوی دوا و پنبه های الکل زده، بوی لگن خالی نشده استفراغ را روی سنگفرش حیاط بریزد. همانجا هم آنقدر بایستد تا صدای گریه از استخوانهایش بگذرد، برود توی سینه اش، بعد بیاید در گلویش، از آنجا

برود زیر پوست صورتش تا او بتواند صورتش را با دستهایش بپوشاند و به اندازه همان کف دستها گریه کند.

در حیاط، طناب رخت از روی حوض گذشته، تنه درختی را دور زده برگشته بود تا دوباره از بالای پاشویه کنار حوض بگذرد. یک تشت زیر هرّه بود پر از صدای باران.

پیرزن با گوشه روسری، چشمهایش را پاک کرد. آستین پیراهنش را روی دماغش کشید.

ریز میزه بود. هرگز موهایش را حنا نگذاشته بود. پشت چشمهایش پف داشت، انگار همین حالا از خواب بیدار شده است.

روی پوست سفید صورتش چند دانه لک و مک بود. همین لک و مکها را پشت دستهایش هم داشت.

روی لبه تختخواب کنار پاهای شوهرش که از مچ تا ناخن بیرون از ملحفه بود نشست. نتوانست آخرین روز جارو کردن اتاقش را به یاد آورد.

از بشقابهای اتاق بوی غذای پس مانده می آمد. بعد از فروختن صندلیها دیگر نتوانسته بود باطریهای ساعت دیواری را عوض کند.

دلش شور می زد که نکند صدای اذان ظهر را نشنود، صدای اذان مغرب را نشنود و بعد مجبور شود تمام شب را کنار میّت بگذراند. — اذان که زدند سیاهم را می پوشم.

آستین پیراهنش را بالا زد. جورابهایش را درآورد. واریس روی ساق پای از خوشگلی افتاده او درد نازکی را بالا می برد. پیرزن روسریش را برداشت به سوراخهای بدون گوشواره نرمه گوشهایش دست کشید. صورتش را به طرف آینه برنگرداند. به قاب عکس روی دیوار نگاه نکرد و تا رفت که وضو بگیرد اذان زدند.

پیرزن از کف چوبی بی‌قالی زیلو نهوشیده اتاقش گذشت. آن طرف اتاق بقچه‌ای را باز کرد. پیراهن سیاه بلندی را که عاشورای پارسال از کنار دسته سینه‌زن‌ها رد شده بود، جوراب سیاهی را که از صحن بقعه‌ها گذشته بود برداشت. لخت شد. تصویر پشت شیشه قاب، نیم‌رخ بود، پرده روی پنجره خیابان را نگاه می‌کرد. صورت پیرمرد زیر بالش بود. باران هم نمی‌بارید.

وقتی که پیرزن سیاهش را می‌پوشید، دید پوست تنش مثل انگشت بچه‌هایی که از حمام آمده باشند، خیلی چین برداشته است. دکمه‌های پیراهنش را بست و در بوی نفتالینی که دهانش را پر کرده بود بی‌آنکه پنجره را ببندد و یا به جنازه پشت کند از اتاق خارج شد.

زمین پیاده‌رو بوی خاک باران خورده را می‌داد. پیرزن از خیابانی که به طرف داروخانه می‌رفت گذشت. جلوی داروخانه ایستاد و نتوانست نام داروهایی را که تا دیروز خریده بود به یاد آورد.

سرش را برگرداند دید یک وانت بار پر از گوجه‌فرنگی فلکه را دور می‌زند.

از بوی تند رُب و دیگهای وسط حیاط خانه‌اش سالها گذشته بود. روبروی او چراغ گوشه فلکه مثل پنبه‌ای که روی زخم گذاشته باشند لکه سرخی داشت پیرزن سعی کرد نگاهش را از روی چراغ بردارد. گره روسریش را سفت‌تر کرد و بر آفتاب کمرنگی که زیر پاهایش ریخته شده بود به خیابان دیگر پیچید.

چشمه‌ایش را تنگ‌تر کرد تا بتواند اعداد درها را بخواند.

از پشت در خانه‌ای بوی گوشت سرخ کرده می‌آمد.

یک مدرسه آن طرف‌تر بود که از دیوارش صدای دویدن بچه‌ها و تاپ‌تاپ کردن توپ به گوش می‌رسید.

از لنگه‌های باز دری چوبی پسر کوچولوی لختی بیرون می‌آمد که زنی با موهای برهنه، دنبالش می‌دوید.

پیرزن احساس کرد که پستانهایش پر از شیر شده است و دستهایش باز شده است که هوای اطرافش را بغل کند.

دختر جوانی با چادری پر از بوی نان داغ از کنارش گذشت.

در خیابان پشت سرش صدای «لااله الا الله» پیچید.

ساین چه صدایی است؟ به همین زودی جنازه را پیدا کرده‌اند؟

زردآب یخ کرده‌ای زیر دلش جمع شده، مثل کسی که بخواهد در

رودخانه‌ای راه برود، با دستها و پاهایش خودش را در پیاده‌رو جلو برد.

همین که از نفس افتاد، شانه‌اش را به مرمرهای یک دیوار تکیه داد.

بعد پشتش را به همان دیوار مرمر چسباند و زل زد به مردهایی که زیر

تابوتی را گرفته بودند و از وسط خیابان می‌گذشتند.

— چطور یادم رفت که در خانه‌ام را قفل کنم؟

وقتی که تابوت از جلوی او رد شد و تمام خیابان و پیاده‌رو پر از زنانی

شد که پشت سر «لااله الا الله» می‌دویدند او هم سیاهی لباسش را در

سیاهی چادرها ریخت و دهها بار هفت قدم با مردم دنبال جنازه راه

رفت.

به کوچه کنار شیرینی‌فروشی که رسید، خودش را از مردم کنار کشید و

روی سکوی خانه یازده آنقدر نشست تا آن زردآب پایین برود. هوا پر از

بوی وانیل بود و عطر باقلوا روی لجن جوی کنار پیاده‌رو لم داده بود.

پیرزن با کف دست، عرق روی گردنش را پاک کرد و گوش کرد به

صداهایی که از خیابان راهی سردخانه شده بود.

کمی دورتر از او دری بود با عدد ۱+۱۲. پیرزن آرنجش را روی دیوار

فشار داد تا بتواند بایستد. چکش در ۱۵ یک دست مشت شده بود که از

مچ بریده‌اش باشند. حالا دیگر پیرزن نمی‌توانست بدون تکیه به دیوار راه برود. از در ۱۷ شاخه‌های قندیل زده، درختی آویزان بود.

پیرزن خودش را به در ۲۱ رساند. انگشتش را روی دکمه زنگ گذاشت و دیگر برنداشت.

با آن همه صدای کشدار و آزاردهنده زنگ، دیگر نمی‌توانستم بنویسم. سیگارم را روی کف زبلو نپوشیده اتاق انداختم. با همان دم‌پایی پلاستیکی که در پایم بود خاموشش کردم. در تمام مدتی که از پلکان پایین می‌رفتم، از کنار حوض می‌گذشتم و سرم را از طناب رخت خم می‌کردم. صدای زنگ در می‌آمد. در را باز کردم پیرزن داشت می‌افتاد.

بلندتر از آن بود که من نوشته بودم. روی گریه چشمهایش عینک دودی زده بود. هرگز او را در ذهنم عینکی ندیده بودم.

دانه‌های کک و مک کنار دماغ و روی گونه‌هایش بیشتر از آن بود که من فکر می‌کردم. روسری تا وسط سرش پس رفته بود و موهای صاف و جوگندمی، روی نیمی از صورت و عینکش ریخته بود. سیاهی لباس، پیریش را پوشانده بود، چانه و لب پایش همان طور بود که من می‌خواستم بنویسم.

پر از تکانهای ریزریز قبل از گریه. نفس نفس می‌زد.

گفت: منزل ... منزل آقای نجدی؟

گفتم: شما اینجا چکار می‌کنید.

گفت: شما نجدی هستید؟

گفتم: من می‌خواستم بنویسم که شما ...

پیرزن دهانش را باز کرد ولی پیش از آنکه بتواند حرفی بزند. دستهایش را دراز کرد تا به چیزی تکیه کند. با شانه و صورت به طرفم آمد. اگر نمی‌گرفتمش روی سنگفرش حیاط می‌افتاد. خودم را انداختم

زیر بازوهایش. بغلش کردم و او را به طرف حوض وسط حیاط بردم. یک
تشت مسی کنار هرّه بود. پر از آب کهنه شده باران عینک پیرزن را برداشتم
و با همین دستهایم به صورتش آب زدم. چشمهایش را که باز کرد گفتم:
حالتان خوب است؟ خانم؟

انگار مرا نمی دید.

گفتم: صدای مرا می شنوید؟

پیرزن سرش را تکان داد.

گفتم: دلتان می خواهد کمی دراز بکشید؟

خیسی روی لبها و نوک دماغش را با سیاهی سرشانه و آستینش پاک

کرد و آهسته گفت: خدا لعنتت کند. می دانی من با پیرمرد چکار کرده ام؟

گفتم: شما خیلی خسته هستید.

گفت: خسته؟ من با بالش ...

گفتم: باور کنید. من تقصیر ندا ...

پیرزن گفت: پس تقصیر چه کسی است؟ من حتی نمی دانم که اسمم

چیست؟

آن پیرزنی که من نوشته بودم پیر و بدون اسم، ناگهان روی کاغذهای

من به دنیا آمده بود.

گفتم: نمی دانم.

پیرزن گفت: چرا من باید ...

گفتم: من فکر می کردم، این طوری بهتر است.

پیرزن داد زد: کدام بهتر ...؟

گفتم: نمی دانم.

گفت: حالا چه بلایی سرم می آید؟

گفتم: نمی دانم، من اصلاً نمی دانم.

پیرزن گفت: پس تو چه چیز را می‌دانی؟

گفتم: دلتان می‌خواهد یک لیوان شربت برایتان بیاورم.

پیرزن گفت: من فقط دلم می‌خواهد برگردم به خانه‌ام. دلم می‌خواهد بدانم که اسمم چیست. چند سال دارم؟ پوست تنم طور است که انگار پیر هستم. نه؟

گفتم: شما را به خدا این همه داد نکشید.

پنج‌ره‌های آن طرف حیاط باز شد و زنان همسایه به طرف ما سرک کشیدند.

پیرزن باز هم فریاد کرد: مرا برگردان به خانه‌ام.

دیگر نمی‌توانستم فکر کنم. دستپاچه شده بودم. دلم می‌خواست کسی به صورت من هم آب بزند.

خواهش کردم که پیرزن دستهایش را به من بدهد. کمکش کردم تا بتواند سرپا بایستد کمکش کردم تا بتواند راه برود. با هم از حیاط بیرون رفتیم.

کوچه پر از صدای گاری رفتگر بود. روی سکوی در ۱۱ سطل آشغال بود.

پنج‌شنبه بود. ابری بود. خلوت بود. به خیابان که رسیدیم، دیدم آسفالت (چین‌خوردگی دارد).

گفتم: این چرا این طور است؟

پیرزن گفت: موقع آمدنم یک تانک را دیدم که از این خیابان می‌گذشت. از درز شیشه‌های مغازه شیرینی‌فروشی بوی هیزم سوخته می‌آمد.

هیچ دری نبود که لنگه‌های چوبیش باز باشد. از پیرزن پرسیدم:

— پس آن در کجاست؟

پیرزن گفت: کدام در؟

گفتم: همان که باز بود و پسر لختی از آن خارج شد؟

پیرزن گفت: فقط این در باز بود.

گفتم: شما زنی را ندیدید که موهای بلندی داشت و دنبال یک بچه

می‌دوید؟

پیرزن گفت: اینجا پر از زنانی بود که با سینی منقل ایستاده بودند. تمام

این محله پر از دود بود.

از خیابان دختری که بوی نان را بغل کرده باشد، نمی‌گذشت. هیچ

دری نبود که روی بوی گوشت سرخ کرده بسته شده باشد. مدرسه را

توانستم پیدا کنم. دیوار نداشت. نرده‌های کوتاهی حیاط مدرسه را از

پیاده‌رو جدا کرده بود. روی تور والیبالی، پیراهن‌های رکابی، چادر نماز

خالددار و کهنه قنداق بچه آویزان بود. زن سرایدار دور دهانش پارچه‌ای

بسته بود. جاروی بلندی را بر زمین می‌کشید و پشت پرده‌ای از خاک و

برگچه راه می‌رفت. پنجره کلاسها باز بود و مدرسه بوی جمعه‌ها را

داشت.

پیرزن بازویش را در کف دست من تکان داد و گفت:

— برویم.

یک شانه جلوتر از من راه می‌رفت. اصلاً قوز نداشت. اما خودش را

در سرمای اطراف ما، مچاله کرده بود و انگار مرا با خودش می‌کشید.

انگشته‌هایم یخ کرده بود.

گفتم: امشب برف می‌بارد.

پیرزن گفت: همین حالا هم داری می‌لرزی.

گفتم: من زمستانها لخت می‌شدم، می‌رفتم توی آب.

پیرزن گفت: باور نمی‌کنم.

گفتم: چرا؟ سرما که می‌زد به استخوان ما، پدرم ما را می‌برد چشمه‌های آب گرم. تا گردن می‌رفتیم توی آب. بوی گند داشت، ولی گرم بود. برف هم یکریز روی موها و صورت ما می‌ریخت. حالا باور می‌کنید. پیرزن گفت: نه.

گفتم: راستش را بخواهید من هم باور نمی‌کنم ولی فکر می‌کنم این طوری هم می‌شود گرم شد.

رسیده بودیم نزدیک سمساری. دو نفر آینه بلندی را از روی یک گاری برداشته و به سمساری می‌بردند. زنی کنار گاری ایستاده بود که التماس می‌کرد.

— مواظب باشید، تو رو خدا احتیاط کن.

آنقدر همانجا ایستادیم تا سمسار آینه را به دیوار دکانش تکیه دهد و زن پولها را بشمرد و از مغازه بیرون آید و پشت به آینه از ما دور شود. سرما از کنار ما می‌گذشت. سرش را می‌برد توی سمساری. خودش را به آینه می‌مالید بعد می‌آمد و پوست مرا سوزن سوزنی می‌کرد. دیگر نمی‌توانستم بازوی پیرزن را نگهدارم. انگشتان یخ کرده و کج شده‌ام را به او نشان دادم. — نگاه کنید.

پیرزن ایستاد. انگشتانش را دور دستهایم مشت کرد. صورتش را پایین آورد و دهان بازش را روی کف دستهایم گذاشت و «ها» کرد.

مردمی که از کنار ما می‌گذشتند قدمهایشان را آرام کردند. برف هم شروع کرد به باریدن. دور تا دور ما عده‌ای ایستادند گرمای پیرزن در کف دستهایم فرو رفته بود و بوی دهانش، مفصل به مفصل. استخوان به استخوان در تنم راه می‌رفت و پوکه‌های تازه برف روی سیاهی روسری او ننشسته آب می‌شد.

گفت: گرم شدی؟

تا ما مردم را کنار بزنیم و خودمان را به قهوه‌خانه‌ای برسانیم همه آدمهایی که در پیاده‌رو راه می‌رفتند چترشان را باز کردند.

قهوه‌چی لیوانهای بزرگ چای را روی میز ما گذاشت. قندان را که به طرف پیرزن گرفتم دیدم پشت دستهایم پر از دانه‌های کک و مک شده است. قهوه‌خانه پر از کارگران ساختمان بود. هنوز لکه‌های رنگ روی یقه پیراهن بعضی از آنها خشک نشده بود.

به نرمه گوش و پوست گردن یکی از آنها، آبی کمرنگی چسبیده بود. جوانی که به رادیو گوش می‌داد، ناخنهای آهکی داشت. سرش را می‌خاراند و تکه‌های ریزش و ماسه از موهایش روی شال گردن سیاهش می‌ریخت. کنار سکوی کاشی و صدای سماور درویشی روی نیمکت چوبی چمباتمه زده بود، هم چرت می‌زد و هم مثنوی می‌خواند.

پیرزن به پرده بزرگی که تمام دیوار بالای سر کارگران را پوشانده بود اشاره کرد، پرده‌پرازاسب‌های نیزه خورده بود. زیر پای اسبها مردانی افتاده بودند که دایره‌ای سفید، دایره‌ای سبز، سر و صورت آنها را دور زده بود.

به پیرزن گفتم: باز هم چای می‌خورید؟

گفت: من می‌خواهم از اینجا بروم بیرون.

گفتم: حالا نشسته‌ایم دیگر.

گفت: من خجالت می‌کشم پیش این همه آدم گریه کنم.

چشمهایش را از پرده برنمی‌داشت و هی می‌گفت:

— پاشو، پاشو ...

بیرون، پیاده‌رو بود. اسب نبود. برف می‌بارید. به خاطر گریه

بی‌سروصدای پیرزن تا فلکه اصلاً حرف نزد.

در فلکه، جلوی مغازه قصابی را آب گرفته بود. مردم از روی دو تا الوار

می گذشتند. به پیرزن گفتم که از گردنم آویزان شود و پاهایش را بالا بگیرد. رد شدیم. آن طرف الوارها او را زمین گذاشتم. پیرزن به طرف بالکنی دوید تا زیر آن، برف روی لباسش را بتکاند و من دیگر نتوانستم بدون او پاهایم را روی برف سفت کنم. باید به چیزی تکیه می کردم تا سرمای اطرافم نتواند مرا به طرف درخت کنار پیاده رو هل دهد. از وسط خیابان آینه بلندی می گذشت سمسارها دنبالش می دویدند. آینه کنار دری ایستاد. زنی برایش در باز کرد. آنها همانجا همدیگر را بغل کردند و در بسته شد. حالا خودم را از درخت به پیرزن رسانده بودم. بازویش را گرفتم و فلکه را دور زدیم.

در خیابانی که به طرف خانه پیرزن می رفت. از کنار دکانهای بسته و پنجره هایی که بوی دوده بخاری از آنها می آمد رد شدیم. داروخانه ته خیابان بود.

گفتم: آن داروخانه است؟

پیرزن گفت: حتماً.

گفتم: سر آن نبش باید یک داروخانه باشد.

پیرزن گفت: حتماً.

چراغ پشت بعضی از پنجره ها روشن شد. شیشه داروخانه را بخار گرفته بود. همانجا ایستادیم. صورتم را به شیشه چسباندم. دستهایم را در دو طرف صورتم گذاشتم. مثل آدمهایی که در آفتاب ایستاده باشند و بخواهند یک تکه تاریکی را خوب ببینند.

یک صندلی چرخ دار وسط مغازه بود. مردی روی زمین نشسته بود و به یکی از چرخهای صندلی روغن می مالید.

گفتم: اینجا اصلاً داروخانه نیست.

پیرزن گفت: آره تعمیرگاه است. انگار تعمیرگاه دوچرخه است.

تقریباً با شانه به پیرزن تکیه کردم. چند قدم بیشتر تا خانه‌اش باقی نمانده بود.

گفتم: کمکم کنید این چند قدم راه را نیفتم.
پیرزن زیر بغلم را گرفت. تا به در خانه برسیم هوا کاملاً تاریک شد.
از حاشیه سنگفرش حیاط گذشتیم. طناب رخت از روی حوض رد شده بود. کنار هرّه یک تشت مسی بود پر از تاریکی. اتاق بوی غذای پس مانده را می‌داد. پیرزن چراغ را روشن کرد. روی تشکچه کنار کاغذهای پراکنده نشستم. به پیرزن گفتم پنجره را ببندد و پرده را ببندد و لگن استفراغ را ببرد خالی کند.

بعد گفتم برای شستن ظرفها یک کتری آب روی اجاق بگذارد.

بعد گفتم به طرف تختخواب برود.

بعد گفتم بالش را از روی دهان پیرمرد بردارد.

پیرزن بالش را برداشت و از شوهرش پرسید:

— حالت خوب است؟

گفت: بله.

پیرزن گفت: جاییت درد می‌کند؟

گفت: نه.

پیرزن گفت: چیزی می‌خواهی؟

گفت: آره گشنمه.

کنار کاغذها نشستم تا پیرزن دو تا تخم مرغ را نیمرو کند.

باید لباسهایش را با یک پیراهن آبی عوض کنم و روسریش را با یک

روسری گلدار کشمیر.

بیمارستان نه، قطار

همان چند لحظه که زنی چادرش را باز کرد و دوباره در آن فرو رفت، کافی بود که صبح یکشنبه و سفیدی پیراهنی بلند با هم قاطی شود. ریل ساکت بود. پوست صورت مسافرانی که منتظر رسیدن قطار بودند به خنکی صبح چسبیده بود.

از قهوه‌خانه کنار ریل صدای سماور می‌آمد.

پشت قهوه‌خانه، روی نیمکت سنگی مرتضی دراز کشیده بود. یکی از دستهایش را روی چشمهایش گذاشته بود و هنوز تاریکی شب پیش را نگاه می‌کرد و ته دلش به روزنامه‌فروشی که کمی دورتر از نیمکت داد می‌کشید فحش می‌داد.

زیر درخت تبریزی مردی روی چمدانش نشسته بود و سیگار می‌کشید. به رطوبت هوا می‌شد دست زد. پشت بسته بزرگ رختخواب که روی خاک بود زن روستایی میانسالی چمباتمه زده، بی‌آنکه نگاهش را از انتهای ریل بردارد، دهان خوابیده‌ای را به نوک پستانش چسبانده بود. پیش از آنکه او بتواند قطار را ببیند، نیمکت سنگی پر از صدای ترن شد و

مرتضی با خستگی نشست. موهایش را با نوک انگشتانش کنار زد و با خستگی راه افتاد. به طرف حوض کوچک کنار قهوه‌خانه رفت که کاشیهای ته آن مثل مسجد سبز بود. به صورتش آب زد و همان جا ایستاد. از شانه‌هایش دو دست آویزان بود، انگار دو تا پارو که هوا را مثل آب پازہ کند و تنه مرتضی را پیش ببرد. اگر کنار درختی می‌ایستاد با خودتان می‌گفتید:

— آره، اینم یه درخته که پوست و گوشت کسی رو پوشیده!

دود سیگار، سیاهی و سطر سبیلش را برده بود. چشمهایش آنقدر احمق بود که می‌توانست لبخندش را لو بدهد.

بوی روغن سوخته و ریل داغ شده‌ای بلند شد. صدای ترمز، کشیده شدن چدن بود روی استخوانهای مرتضی. مردم به طرف قطار رفتند، همان طور که ابراز روی کوه رد شد و سایه‌اش از روی جاده‌ای گذشت که موازی ریل بود.

بعد از آن همه سروصدای ایستادن ترن، حالا مرتضی دلش می‌خواست جیغ و داد روزنامه‌فروش را بغل کند. یک تکه از آسمان توی حوض افتاده بود.

— برو بیرون، برو بیرون مرتیکه!

همه سرشان را به طرف صدا برگرداندند و مرتضی تا آخرین لحظه زندگیش هرگز آن را فراموش نکرد. مردی با یکی از دستهایش از در واگنی آویزان بود و با دست دیگرش هوا را می‌قاپید.

یک قلتشن روی میج او زور می‌زد و قلتشن دیگری با کف دستهایش او را به بیرون از واگن هل می‌داد.

— ولش کن، این در رو، ولش کن می‌گم.

مرد در هوا رها شد.

خاکریز کنار ریل، پر از سنگریزه بود. مرتضی هنوز نمی دانست که چه چیزی را نگاه می کند. مسافری چمدانش را روی زمین گذاشت. زنی که کنار بسته رختخواب بود قنداق را به سینه اش چسباند و مرد با زانوانش روی خاکریز افتاد. با شانه چپش غلت زد. نیمی از صورتش روی سنگریزه ها کشیده شد. پیشانی اش خراش برداشت و صدای افتادنش را تمام گیاهان تا سینه کش کوه از لای ریشه هایشان شنیدند.

فلتشن ها بقچه کوچکی را به طرف مرد پرت کردند که دانه های برنج و لباسهای زیر روی زمین پخش شد. حالا مرتضی می دوید. بلندگوی ایستگاه می گفت:

— مسافرها سوار شن.

مرد تقلا کرد که بنشیند. استخوان زانوانش را با هر دو دست می مالید. مرتضی خودش را به او رساند.

— آقا!

مرد آهسته گفت: سرم. سرم. سرم.

مرتضی خم شد. زیر بغلش را گرفت. با هم پا شدند. به طرف حوض رفتند.

تا آنها به حوض برسند و مرتضی مسافر را کنار پاشویه بنشانند و با دستمال خیس، پیشانی او را پاک کند و سه چهار تا سنگریزه را از زیر پوست غریبه بیرون بکشد، قطار رفت و سراسر ایستگاه باز هم افتاد زیر یکشنبه ای که صدای ابری شدنش به گوش نمی رسید. ریل دوباره سرد شد.

مرتضی گفت: می تونی راه بری؟

روزنامه فروش خرت و پرتها را بدون دانه های برنج در بقچه ریخت.

مرتضی گفت: طوری شدی؟ جاییت درد می کنه؟

روزنامه فروش بقچه را کنار آنها گذاشت.

قطاری بدون صدا از روی ریل گذشت و درخت سبز و پر از شاخ و برگ با ریشه‌هایش از واگنی به بیرون پرت شد.
مرتضی به قهوه‌خانه رفت، به قهوه‌چی گفت:
- بات داری؟

- نه.

سینی چای و لیوان بلند آب حوض را دور زد. مرتضی گفت:
- اینو بخور ... می‌تونی راه بری.

مسافر آستینهایش را بالا زد. دستش را به طرف حوض برد.
مرتضی گفت: صدای منو می‌شنفی؟ یه چیزی بگو ...
هنوز دسته‌های مسافر تا میچ در آب بود که خون از سوراخ گوشهایش ریخت روی گردنش و او با صورت به طرف آب رفت ...
مرتضی شانه‌های او را گرفت و داد کشید.
- کمک کنین، یکی بیاد کمک کنه.

کمی آن طرفتر، یکشنبه با درازای ریل نصف شده بود. خونی که به سیاهی می‌زد بند نمی‌آمد مرتضی فریاد کرد.
- کسی این طرفها ماشین نداره؟

قهوه‌چی گفت: برین دنبال طاهر.
مسافر را روی چرم صندلی عقب پیکان دراز کردند.
مرتضی کنار راننده نشست. ایستگاه خودش را عقب کشید. ریل به طرف کوه رفت و طاهر دنده را انداخت توی چهار. کلمات ریزی که روی تابلوهای کنار جاده بود ورم می‌کرد. بزرگ می‌شد. «به تونل نزدیک می‌شوید.»

اتومبیل وارد دالان سیاهی شد که از جرز سنگهایش آب می‌چکید.

زمین زیر چراغهای اتومبیل، زرد بود. از سقف تونل قندیل‌های آهک می‌افتاد و پاش‌پاش می‌شد. بیرون از تونل، هنوز یکشنبه بود.
مرتضی به مسافر نگاه کرد. دید گوشه دهانش به چرم صندلی چسبیده. سرش آویزان شده و استفراغ می‌کند.
گفت: نگه‌دار بینم.

در حاشیه بین آسفالت و علف، از اتومبیل پیاده شدند.
طاهر گفت: داره می‌میره.

کف اتومبیل پر از خیزی زردآب بود. یک طرف صورت مسافر کج شده بود و گوشه لبهایش به همان طرف کش می‌آمد. چشم راستش را نمی‌توانست باز کند. صدایش را هم داشت عق می‌زد.
طاهر گفت: بیارمش بیرون.

مرتضی گفت: بهش دس نزن.

بقچه را باز کرد. چانه مسافر و چرم صندلی زیر دهانش را با همان بقچه پاک کرد.

صورت مسافر مثل کف صابون، سفید بود.

طاهر گفت: داره کار دستمون می‌ده، من دیگه نیستم، بیارش بیرون.

مرتضی گفت: اینجا؟ وسط بیابون؟

طاهر گفت: تو گفتی اون افتاده ... نگاهی کن ... داره می‌میره.

مرتضی گفت: اون فقط بالا آورده.

طاهر گفت: اومدیم مُرد.

مرتضی گفت: سوار می‌کنم.

طاهر گفت: چکار می‌کنی؟

مرتضی گفت: سوارش می‌کنم، سوارش می‌کنم.

طاهر گفت: سوار چی؟

مرتضی داد کشید: سوار قطار...

ردیفی از تریلی‌ها از جاده گذشت. مرتضی و طاهر کنار کاپوت پیکان ایستاده بودند و همزمان با هم فریاد می‌کردند. هر دو روی گلگیر مشتمی زدند.

رگهای گردن مرتضی بیرون زده بود. باد تریلی‌ها موهای مرتضی را ریخته بود روی پیشانی‌اش. مرتضی دستهایش را در هوا تکان می‌داد. گاهی به ته جاده اشاره می‌کرد.

یکی از تریلی‌ها از دیگری جلو زد. با بی‌رحمی بوق می‌زد. طاهر بی‌آنکه به داد و فریاد مرتضی گوش کند از پشت شیشه‌های پیکان، مسافر را نشان می‌داد. بعد از آخرین تریلی گفت:
— حالا چرا نبریمش بیمارستانی، درمانگاهی؟

مرتضی انگشتش را به طرف جاده پشت سرش دراز کرد و نمره زد.
— واسه این که از قطار پرتش کردن، نه از بیمارستان!

طاهر گفت: تو دیوانه‌ای!

ورفت پشت فرمان نشست. مرتضی هم سوار شد و در را محکم بست. اتاقک پیکان پر از بوی عرق تن آنها شد. روی پیچ بعدی به جاده خاکی زدند. هر چند دقیقه یک بار از لای درختان دو طرف جاده، قطاری بیرون می‌آمد و عرض جاده را می‌برید. پیکان از توی قطارها رد می‌شد و تپه‌ای از خاک را با خودش راه می‌برد.

طاهر گفت: برو کنار دیگه اُزگل.

و از یک موتورسیکلت جلو افتاد. آنقدر بوق زد تا گاوی را که وسط جاده ایستاده بود بترساند. گاو به طرف جالیز دوید. زنانی که سیب‌زمینی‌ها را می‌کنند، سرشان را برگرداندند و آنقدر پیکان را نگاه کردند تا خستگی استخوانهای پشتشان بریزد.

دوباره خم شدند. مرتضی مسافر را نگاه می کرد. دکمه های پیراهن او را باز کرده بود و کف دستش را روی سینه مسافر گذاشته بود.

طاهر گفت: مرده؟

مرتضی گفت: داری اون روی سگمو بالا میاری ها. هی مرده، مرده!! دستش را پس کشید و مشت کرد. تمام مشتش پر از صدای نفس کشیدن مسافر بود.

طاهر گفت: حالا حتماً این جاده می خوره به ایستگاه؟

مرتضی گفت: آره.

طاهر گفت: این وسط، چی گیر من می آد؟

مرتضی گفت: هم پولت را می گیری، هم می فهمی که مردم چطور سوار قطار می شن و چطور پرت می شن ... بعد چشمه های پر شد. بعد با پشت دست خیس سیلش را پاک کرد تا رسیدن آنها به کرپی، توی اتومبیل باران می بارید. و بیرون، برف پاک کن روی شیشه خشک تلک تلک می کرد.

مرتضی دو تا سیگار روشن کرد. و دود از شیشه های پایین کشیده پیکان بیرون نرفت. آن طرف کرپی گودال پر از آبی بود که قبل از ترمز کردن طاهر، پیکان در آن فرو رفت. اتومبیل روی دایره بزرگی پیچ خورد و پایین رفت. دستهای طاهر از فرمان کنده شد. مرتضی روی مسافر پرت شد. طاهر با سر به طرف صندلی خالی مرتضی رفت. آنها روی همدیگر می غلتیدند. تن آنها به هم مالیده می شد و بوی تشنه پیراهن به پیراهن راه می رفت. گل و چل ته گودال آنقدر سیاه بود که بعد از بیرون آمدن پیکان، یکشنبه آن همه ابری انگار افتاده بود زیر آفتاب.

بیرون از گودال، طاهر، پدال گاز را به کف اتومبیل چسباند. جاده، کنار رودخانه افتاده بود و پیکان پا به پای آب، پیش می رفت.

آن طرف رودخانه، سیاهی نازک قطار دیده می‌شد.

طاهر گفت: چقدر مونده؟

مرتضی گفت: ما زودتر می‌رسیم.

روبروی آنها، ته جاده، چند قبر ایستاده از دور دیده می‌شد.

طاهر گفت: اون چیه؟

مرتضی گفت: پمپ بنزین.

بعد از پمپ بنزین، خاکستری دود زده ساختمان ایستگاه بود. باجه بلیط پر از آگهی بود. روی روزنامه‌های دکه روزنامه‌فروشی قلوه سنگ گذاشته بودند که آمدن قطار روزنامه‌ها را ورق نزنند. ریل بدون سروصدا، افتاده بود روی زمین.

مرتضی پیکان را جلوی ایستگاه نگه داشت. مردی روی چمدانش نشسته بود و تخمه می‌خورد. مرتضی گردنش را به طرف سوراخ باجه خم کرد و گفت:
— بلیط.

تا طاهر از اتومبیل پیاده شده و خودش را روی کمرش بچرخاند و قرچ قرچ استخوانهایش شنیده شود و زنی چادرش را یک لحظه باز کند و دوباره در آن فرو رود قطار رسید. با سروصدای ایستادنش که انگار تیغ روی آینه‌ای کشیده شود. در واگن‌ها باز شد. مردم به طرف ترن راه افتادند. مرتضی به طاهر گفت:
— کمک کن.

آنها مسافر را پیاده کردند. هر دو نفر رفتند زیر شانه‌های مسافر.

از پله‌های واگن که بالا رفتند یک قلتشن گفت:

— بلیط دارین؟

مرتضی گفت: برو کنار.

در راهرو قطار مسافران راه باز کردند. کاغذ لول شده بلیط مثل سیگار
از لبهای مرتضی آویزان بود.
بعد از آنکه مسافر را روی مبل یک کوپه خالی نشاندند و سرش را به
دیوار کوپه تکیه دادند، قلتشن گفت: این حالش خوش نیست؟
مرتضی به طاهر گفت: برو پایین، نری تا من پیام.
طاهر از ترن پیاده شد. ایستگاه خلوت بود.
از قهوه خانه صدای رادیو می آمد.
بعد از آنکه طاهر نعلبکی چایش را هورت کشید، قاطی صدای رادیو
شنید.
— کثافتها.

تن آبی، تنابی

سن ۱۹. شغل، کارگر نقاش. اسم منصور.

روی پوست صورت و گردنش چند قطره رنگ بود. آبیهای خشک شده و قهوه‌ای خیس. هنوز سقف را تمام نکرده بود که شنید:
— بسه دیگه. برای امروز بسه.

منصور از نردبان پایین آمد. تشنه بود، روپوش لک پیسش را درآورد. پیراهن یکدست سفیدش را پوشید، و از ساختمان بیرون زد. یکی از خیابانهای تهران را گرفت و تا انتهایش رفت. اتوبوس سوار شد و خیابانهای تهران رفتند. پیاده شد از بقالی کنار خانه‌اش نوشابه‌ای خرید و از پلکان بالا رفت. روی یکی از پله‌ها پیرمردی نشسته بود که بطری نوشابه از نگاه پیرمرد گذشت. بطری تکان می‌خورد. نوشابه توی مشت منصور کف کرده بود انگار کسی گلوی بطری را گرفته بود و فشار می‌داد تا خفه‌اش کند. همین که منصور به اتاقش رسید و در بازکن را روی تشتک بطری گذاشت و بالا کشید، صدایی ترکید و بارانی از نوشابه به طرف سقف رفت. و از بالا دوباره بارید.

منصور. بطری را پرت کرد. صورتش را زیر آرنجهایش برد و دلش مثل سیب افتاد. شانه‌اش را زیر نوشابه سردی که از سقف می‌بارید کوچک کرد. آنقدر منتظر ماند تا صدای خالی شدن بطری تمام شد.

وقتی که طوفان نوشابه نشست. منصور چشمهایش را از زیر آرنج بیرون آورد، دید گوشه اتاق، بین تختخواب و دیوار، دختری مچاله شده. قوز کرده، با موهای خیس. دستهای دختر وول می‌خورد.

گفت: خدای من، شما کی هستید؟

دختر رفت زیر تختخواب و خودش را قایم کرد.

منصور گفت: هی، با توام بیا بیرون.

بعد روی زمین دمر دراز کشید و زیر تختخواب را نگاه کرد. زیر تختخواب پر از نگاه بود. دختر داشت می‌لرزید. منصور گفت: — سرده؟ دختر سرش را تکان داد.

منصور گفت: (می‌خوای یه چیزی بدم تنت کنی؟) دختر سرش را تکان داد. منصور ملافه‌ای را از روی تشک برداشت. (خودتو بیچ، بلدی که) دختر ملافه را گرفت.

منصور چشمهایش را بست و پرسید: اسمت چیه؟

صدایی از لای ملافه گفت: پپی.

و آفتاب به تکه‌ای از آسمان تهران چسبید. چراغ خیابانها و خانه‌ها روشن شد.

تصویر تلویزیونها ریخت. صدای رادیوها رفت، و پپی با قد بلند، پیچیده در ملافه از زیر تختخواب بیرون آمد و مثل گیاهی با پیراهن مهتاب. وسط اتاق ایستاد.

منصور گفت: توی بطری چکار می‌کردی؟

بطری زیر آینه افتاده بود و هنوز کف دهانش خشک نشده بود. پیسی به طرف پنجره رفت.

صورتش را روی آفتاب گذاشت، و پنجره توانست گریه بی صدای پیسی را بشنود.

منصور هم شنید. پیسی با گوشه ملافه. آب دماغش را گرفت.

منصور داد زد: توی ملافه فین نکن دختر.

پیسی سرش را برگرداند. اتاق پر از صدای نبض شد، تپ تپ، تپ تپ، تپ، تپ تپ ...

منصور گفت: خیلی خوب، فین کن.

پیسی گفت: من کجام؟

منصور گفت: همینجا، می بینی که!

پیسی گفت: پس برادرم کو؟

منصور گفت: فقط تو بودی که از بطری اومدی بیرون، کسی نبود همراهات، نکنه که بود و من ندیدم.

آنها زیر تختخواب را نگاه کردند. پشت پرده را نگاه کردند، حتی منصور کف دستش را روی رف کشید. حتی پیسی دستش را در آینه فرو برد.

منصور گفت: چطوره صداسش کنیم؟ اسمش چیه؟

پیسی گفت: کولا.

آنها در اتاق می دویدند و فریاد می زدند.

—کولا! کولا! کجا هستی کولا؟

می چرخیدند سرشان گیج می رفت. دستهایشان در هوا می پیچید. از

هم می گذشتند و بوی تنشان روی هم می ریخت.

نفس منصور که برید گفت:

— می گم نکه توی یه بطری دیگه س.
 پیسی گفت: دیگه کدوم بطری؟
 منصور گفت: این شهر پر از بطری نوشابه س.
 پیسی گفت: راس می گی؟ کجان؟
 منصور گفت: آره، همه شونو یه کارخونه می ده بیرون.
 پیسی گفت: باید پیدااش کنم، کمکم کن.
 منصور گفت: من می توئم هفت هشتایی برات بخرم، تکونشون می دم.
 بازشون می کنیم، همه را که نمی توئم.
 پیسی گفت: می زنیم همه را می شکنیم.
 منصور گفت: می شکنیم؟ چی چی رو می شکنیم؟ چوب تو آستین مون می کن.
 پیسی گفت: کسی ما رو نمی بینه.
 منصور گفت: تو دیورنه ای.
 پیسی گفت: باور کن. فقط تو می تونی منو ببینی. دستتو که به من بدی دیگه هیچکی ما رو نمی بینه. دستتو بده به من. بده به من.
 آنها از اتاق بیرون رفتند. از پلکان پایین رفتند. پیرمرد روی پله احساس کرد که هوای خنک و خیزی از کنار صورتش گذشت.
 در بقالی، تشتک، بطریها می پرید. فواره های گاز و نوشابه بلندتر از کسانی بود که خودشان را از بقالی دور می کردند و به هم تنه می زدند و می دویدند.
 منصور دست پیسی را از روی ملافه گرفته بود و با فاصله دو دست، پیسی جلو، منصور عقب پیچیدند توی یک کوچه. باد ملافه را تکان می داد. سگی دنبال بوی کوچه می دوید و برای دو نفر که اصلاً نبودند پارس می کرد. وقتی که ته کوچه به خیابان رسیدند

پپسی نشون بزرگ یک بطری پپسی کولا را بالای تابلوی یک چلوکبابی دید.

ملافه و کارگر نقاش و دختری که از آب بود، زدند به خیابان. یک اتوبوس از توی تن آنها رد شد. آنها از بدنه چدنی اتومبیلها گذشتند. وسط خیابان منصور سر خورد. افتاد. پپسی را هم با خودش کشید. روی خط سفیدی که آسفالت را نصف کرده بود غلت زدند. هوایی را که نفس می کشیدند بوی بنزین می داد.

پپسی گفت: نمی شنوم چی می گی؟

منصور گفت: دوستت دارم.

پپسی گفت: چی؟

منصور می گفت، فریاد می کشید: دوستت دارم.

آنها چیزی بودند بین زمین و عشق. بین آسفالت و آسمان. روز هم داشت تمام می شد. نشون روی بطری راه می رفت و تکه ای از غروب را روشن می کرد.

خاموش که می شد. همان تکه را سیاه می کرد. پپسی خودش و منصور را تا نشون بالا برد.

منصور گفت: نشکنش. اون فقط یه چراغه. توش هیچکی نیس.

مردم پیاده رو. ذرات ریز نشون را که در آسمان تهران پراکنده می شد به

هم نشان می دادند. دریای از نور پاره پاره، آسمانی نقاشی شده ...

منصور گفت: خیلی قشنگه. بوی رنگ می آد.

پپسی گفت: خوشت اومد؟

منصور گفت: خیلی. آخه من نقاشم. نقاش ساختمون.

پپسی گفت: راست می گی؟ ساختمونت کجاس؟

منصور گفت: پشت راه آهن.

در ایستگاه راه آهن. پیرزنی دستش را از چادر بیرون آورده بود و در هوا تکان می داد و پسری پشت شیشه یکی از واگنها دور می شد. ریل می رفت. شب افتاده بود.

پپی گفت: من چه شکلیم؟

منصور گفت: ملافه را بزن کنار بینم؟

پپی ملافه را کنار زد. ذرات ریز و سیاه نوشابه گاهی یک نگاه بود. گاهی گیسو، گاهی هم لبخند.

پپی گفت: دوست دارم.

منصور گفت: دیگه بطری نمی شکنیم.

پپی گفت: پس بریم ساختمون تو بینیم.

در آهنی ساختمان روی موزائیک های حیاط افتاده بود. اتاقهای هم کف آنقدر تاریک بودند که پپی دست منصور را ول کرد. منصور همان دست و انگشتهایش را روی صورتش کشید، به گردنش مالید. روی گوشش گذاشت و به صدای کف دستش گوش داد. تاریکی اتاق سفید بود. سفیدی آنقدر مجاله شده که دیگر سیاه شده بود.

— کجا هستی؟

منصور گفت: همینجا. می ترسی؟

پپی گفت: نه گرممه.

منصور گفت: بریم بالا خنک تره.

پپی گفت: تنم یه طوریه.

منصور گفت: جاییت درد می کنه؟

پپی گفت: انگار دارم ریخته می شم.

از اتاق به سرسرا رفتند که دیوارهایش سیمانی بود. طبقه دوم زیتونی

بود.

آخرین طبقه بوی تینر می داد و آهک.

از ملافه، مه چسبنده ای بیرون می زد.

منصور گفت: تو چته؟

پپسی گفت: خسته ام، دلم می خواد اینجا رو برات نقاشی کنم، بعدش هم برم توی بطریم. تا منصور آمد که بگوید نه، یک گُل قالی روی دیوار افتاد، گُل ترمه روی طاقچه.

پپسی مینیاتور شلوغی را بر سقف کشید. و تمام دیوارها را با تصویر کوزه و کولار و بطری های شکسته پر کرد. ترکیب بی شکلی را با رنگ های قهوه و خاکستر، کف اطاق کشید. دست منصور را گرفت و بیرون رفت بی آنکه سرش را برگرداند و ببیند که آنهمه رنگ های خیس، آهسته و بی صدا به طرف هم می روند و هوای اطاق، آهسته و بی صدا، از نور و گفتگوی رنگ و رنگ پر می شود.

— بریم از توی حیاط نگاهش کنیم.

از آخرین پنجره ساختمان، دود و مه با رنگی بدون اسم روی هوای دم گرفته تهران می ریخت.

پپسی گفت: اینهم ساختمان تو، حالا کجاس؟ اون کارخونه که گفته بودی کجاس؟

منصور گفت: که چکار کنی؟

پپسی گفت: که برگردم سر جام.

منصور گفت: چرا؟

پپسی گفت: واسه اینکه خشک می شم.

کارگران با هم شوخی می کردند و بلندبلند می خندیدند. بطریهای چسبیده به هم روی تراولینگ درازی از زیر دستگاه ها می گذشتند. به لوله های فشار که می رسیدند می ایستادند تا یک بند انگشت چیز

سیاه و غلیظی در آنها ریخته شود. بعد آنقدر می‌رفتند تا به بخش گاز برسند.

آخرین بار جایی می‌ایستادند که یک پیستون بالا و پایین می‌رفت و تق، تشتکی روی دهانشان کوبیده می‌شد.
- دستمو ول کن.

- تو رو خدا این کارو نکن.

منصور از آن همه صدای کارخانه فقط این را می‌شنید، تق. پپسی به طرف پیستون می‌رفت. توی موسیقی هول و یکنواخت تق تق. منصور با دهان باز و بی صدا فریاد می‌کشید:
- چرا؟ یه دقه وایسا بینم.

پپسی گفت: تو اصلاً نمی‌خوای بفهمی من دارم می‌میرم.
حالا منصور فقط یک ملافه خالی را با خودش روی زمین می‌کشید و کارگران ساکت شده بودند و او را می‌دیدند که کنار تراولینگ می‌دود.
پپسی پاهایش را جفت کرده بود. کف دستهایش را بالای سرش به هم چسبانده. روی یک بطری ایستاده بود و دور می‌شد.
- بعد من چطور پیدایت کنم؟ این بطریها همه مثل من.
پپسی تا زانوانش در بطری فرو رفت.
- یک کلمه حرف بزن لعنتی.

پپسی تا شانه و گردنش در بطری فرو رفت.

- دوستت دارم. می‌شنوی؟

حالا فقط از میچ تا ناخنهای پپسی بیرون از بطری بود.
منصور ایستاد. خم شد. زانو زد. گره خورد. چشمهایش را بست و گوشهایش را گرفت تا صدای تمام شدن دنیا را نشنود. تق.
دوباره در تهران تلویزیونها تصویر داشتند و رادیو حرف می‌زد. خیابان

با خیابان. منصور راه می‌رفت و توی دستهایش‌ها کرد. کنار خانه‌اش نگاهی به کرکره بقالی انداخت و کلید را چرخاند. از پلکان بالا رفت. پیرمردی که روی یکی از پله‌ها نشسته بود پرسید.

— ساعت چنده جوون؟

منصور آهسته گفت: نمی‌دونم.

پیرمرد گفت: مگه بیرون بارون می‌آد؟

منصور حتی نتوانست بگوید نمی‌دانم.

تاقچه‌های پراز دندان

اگر اسلحه داشتم یک گلوله توی مغز این صندلی شلیک می‌کردم. یکی از پایه‌هایش شکسته. کاری که با اسبها می‌کنند وقتی که استخوان مثلاً دستشان می‌شکند. کنار پنجره است. گاهی پیش از غروب، آنجا می‌نشستم و تا روشن شدن چراغهای آن طرف کوچه، لای سرفه‌هایم سیگار می‌کشیدم. از آن بالا کوچه تا لحظه‌ای که به آسفالت خیابان برسد دیده می‌شود. و آن طرف، با یکی از درختهایش به پشت حیاط مادام می‌پیچد. بعد از آندره (آندره صبح ۲۸ مرداد روی پله‌های ساختمان پست و تلگراف رشت قیمه‌قیمه شده و استخوان دنده‌اش زیر لگد طرفداران کودتا شده بود اینقدر اینقدر) مادام حیاط خانه‌اش را ول کرده بود که تا دلش می‌خواهد پر از علف و گیاهانی شود که بدون اسم رشد کرده بودند و قسم خورده بود هرگز به لبهایش ماتیک نمالد، مگر آخرین یکشنبه‌ی هر سال که می‌رفت تا روی اسم آندره آب بریزد. هر چه گیاهان حیاط بزرگتر می‌شود، اتاقها و ایوان مادام خودشان را روی زمین می‌کشند و دور می‌شوند. گاهی می‌ترسم نکند یک روز از خواب بیدار شوم و بینم

که درختها، اتاق مادام را خورده و آجرهایش را کنار پاشویه تف کرده‌اند. غروب همیشه از آنجا شروع می‌شود، از پشت پاشویه، بعد خودش را می‌مالد به علف، به دیوارها، به سفال. سفالها که تاریک می‌شد، از روی همین صندلی پا می‌شدم تا برای دیدن دندانهای روی تاقچه (من دندانسازم) کلید چراغ را بزنم بالا. به هر کدام از دندانها تکه‌ای مقوا چسبانده و اسم کسانی را نوشته بودم که هرگز برای بردن دندانشان نیامده‌اند. از آنها فقط چند لبخند روی تاقچه‌ها بود. دندان فردوس را گذاشته بودم کنار آینه. از روزی که آمدند و در زدند و فردوس را با یک چمپس سیاه و بدون شماره بردند چهل و سه سال می‌گذرد. ۱۳۵۷ فکر می‌کردم یک روز در را باز می‌کنم و فردوس. حالا کمی پیر با روسری و چمدان زندانش می‌آید و می‌رود روی آن صندلی می‌نشیند و از پشت پنجره برای مادام دست تکان می‌دهد. این بود که نشستم برای آرواره‌های پایین و بالای فردوس، همین طوری، دندانهایی ساختم که لثه‌های سرخ و پلاستیکی داشت. چند روز طول کشید یادم نیست. همان روزها بود که دیدم نمی‌توانم دست‌هایم را روی آرنج باز کنم. خشک شده بود فقط دستها نه. انگار یک تکه اسفنج توی من راه رفته و تمام آب مفصل‌هایم را مکیده بود. اولین شبی که دندانها را گذاشتم کنار آینه به مادر فردوس زنگ زدم. عادت دارم با ته سوهان ۵۶۲۹ را بگیرم و به سکوت گوشی تلفن گوش کنم. سالهاست از همان ۵۶۲۹ خوشم می‌آید. اصلاً بوق نمی‌زند. تا حالا شده دستهای یخ کرده‌تان را بگیرید جلوی دهانتان و توی انگشتانتان هاه کنید. گوشی تلفن «۵۶۲۹» با من، با من که نه، با گوش‌هایم همچنین کاری می‌کند. هاه. انگار خود فردوس گوشی تلفن را برداشته ... نمی‌تواند حرف بزند ... فقط صدای نفس کشیدنش ... دندانها کنار آینه بود. بدون صورت فردوس. به لثه‌هایش دست می‌زدم. لثه‌های سرد. گفتم که،

پلاستیکی بود. بعد می‌رفتم کنار پنجره. روی صندلی می‌نشستم و حیاط مادام را نگاه می‌کردم. گاهی پا می‌شدم تا جستجوی غم‌انگیزم را از پنجره تا بخاری (بخاری اینجاست. خاموش است) تا کنار اجاق گاز لای روزنامه‌ها برای پیدا کردن کبریت شروع کنم. دیروز کبریت را روی تخت‌خواب پیدا کردم. چطوری رفته بود زیر بالش. هنوز خودش توی این دست و چوبش توی آن یکی دستم بود که صدایی را شنیدم. صدایی که می‌دوید، سرم را از پنجره بردم بیرون آن صدا با پاهای پسر جوانی ته کوچه بود. جایی که کوچه بدون آنکه آخرین درخت را با خودش ببرد پیچ می‌خورد. آنجا کبریت‌م را کشیدم. حالا صدا آمده بود زیر پنجره. خوب نمی‌دیدمش. یک مشت مو روی پیراهنی سفید داشت می‌دوید. نفس کشیدنش تکه‌تکه شنیده می‌شد و غروب دوسه قدم این طرفتر از پاشویه مادام بود. پسر تا زیر این درخت، همین که شاخه‌هایش را تاکنون پرده، به آن بالکن نزدیک کرده دوید. همانجا ایستاد. پشت سرش را نگاه کرد و دستش را برد توی دیوار. تا دیروز، آجرهای شکسته دیوار آن طرف کوچه را ندیده بودم. رفت. نرسیده به خیابان، باز هم سرش را برگرداند و کوچه را که حالا لخت بود تا ته نگاه کرد. من هم. یک روشنی سفید، زرد و سفید آنجا وول می‌خورد. این طرف حالا پسره را نمی‌دیدم، فکر می‌کنم رفت طرف شهرداری. یک چیزی لای آجرها بود که از دور شناخته نمی‌شد. حالا موتورسیکلت با چراغ روشنش. اصلاً زرد نبود. سفید. توی کوچه بود و حیاط مادام تا سیاه شدن علف، تاریک بود. دو نفر بودند روی دود پر سرو صدای موتورسیکلت. سرم را کنار کشیدم، و آنقدر به سیگارم پک نزدم تا آن موتورسیکلت تمام شد. کلید را زدم بالا و بعد از سالها برای اولین بار از کنار تاقچه‌ها و آینه رد شدم بی‌آنکه دندانها را بینم. روی لبه تخت‌خواب نشستم. چیزی لای آجرها بود و اتاقم بو می‌داد. یک بوی

چرب، سوخته، بوی موتورسیکلت. باید منتظر می‌ماندم تا هوا درست و حسابی تاریک شود، که بروم پایین. بینم لای آجرها... اون چی بود. رفتم کنار پنجره. بیرون با چراغ خانه‌ها سوراخ سوراخ شده بود. و یکی از بارانهای دلگیر رشت، دیدید که، تاریکی شب را خیس کرده بود. و من آجرهای شکسته را گم کرده بودم. هر چه می‌خواستم از سرم بیرونش کنم نمی‌شد. چطور یک چیز پنهان شده دفن شده در دیوار توانسته بود دستم را گرفته مرا در اتاق خودم، این طرف و آن طرف ببرد. شانه‌هایم را هل می‌داد که در را باز کنم و از پله‌ها پایین بروم. تمام اتاقم شده بود دستگیره در. ولم نمی‌کرد. نمی‌توانستم نگاهش نکنم. یه جور دلشوره. خیال‌بافیهای جر خورده... گفتم که بیرون باران می‌بارید. می‌شد گفت چیزی را پیدا کرده بودم (نه هنوز پیدایش نکرده بودم) که از دستهای رشت پرت شده، توی دیواری فرو رفته بود. دستگیره را مشت کرده بودم و می‌ترسیدم نکند همین که دستم را ببرم لای آجرها، موتورسیکلت و آن پسره سفیدپوش با هم پیدایشان شود. باران چند قدم دورتر از قالی، با قد کوتاهش، اندازه شیشه‌های پنجره می‌بارید. در را باز کردم. هوای بدون دود راه‌پله روی نرده‌ها پیچ واپیچ پایین می‌رفت. صدای آشپزخانه طبقه اول از پشت در شنیده می‌شد. آنجا پر از کفش بود و من از کنار بوی چرم خیس رد شدم و اصلاً حالم به هم نخورد. اگر با دندانهای فردوس زانوتم آن همه خشک نمی‌شد تمام پله‌ها را می‌دویدم. بیرون از پاگرد یه ذره خیابان دیده می‌شد که با چراغ اتومبیل‌های آنجا را، نزدیک آسفالت را روشن کرده بود و حیاط مادام افتاده بود پشت دیوار. آنقدر به دیوار نزدیک شدم تا بالاخره پیدایش کردم. ورش داشتم. جعبه داشت. گذاشتمش توی جیب شلوارم. نمی‌خواستم همان جا وسط کوچه نگاهش کنم. خودم را پرت کردم پشت در و دیدم پله‌ها با خستگی روی هم چیده

شده، خم شده، رفته بالا. کنار کفشها افتادم به هن و هن. به اتاق که رسیدم چند قطره عرق، شاید هم باران روی پیشانیم بود. که با گوشه پرده پاکش کردم. جعبه را کشیدم بیرون. بازش کردم نوار توش بود. از این نوارهای کاست. هیچ کلمه‌ای روی آن نوشته نشده بود. دکمه دریچه را زدم. باز که شد کاست را گذاشتم توی ضبط و صدایش را آنقدر پایین آوردم که ... حالا یک استکان چای و یک سیگار. آیا هرگز در دنیا چیزی به اسم ماشین جمس وجود داشت آن هم سیاه. بدون شماره. پله‌های ساختمان پست و تلگراف چی؟ خانه فردوس پشت سبزه میدان طرفهای چهارباغ بود. فردوس؟ کدام فردوس. کاست را درآوردم. برگرداندمش و دوباره گذاشتم. مادام یک ردیف دورتر از آندره ... کلیسای رشت ... آنها همدیگر را نمی‌شناسند. باید زیرسیگاری‌ام را خالی می‌کردم. از ضبط صوت صدای خش‌خش تمام شدن نوار شنیده می‌شد. و من دلم نمی‌خواست سرم را به طرف دندانها برگردانم. شاید اگر به فردوس و آن خنده پلاستیکی نگاه می‌کردم، باز هم می‌رفتم سراغ تلفن و ۵۶۲۹. حتماً گوشی را می‌گذاشتم کنار ضبط نمی‌دانم. خسته شده‌ام. چند بار بگویم که تاریکی آنجا بود. باران آن طوری می‌بارید، چراغها باز و بسته می‌شد. چهقدر بنویسم کوچه مثل طناب باز شده از گردن ورزهای ذبح شده افتاده زیر پنجره‌ام. آدم که نمی‌تواند تمام عمر با استخوانهای شکسته، با تیزی استخوانهای شکسته گلوی خودش حرف بزند. چه کار می‌توانستم بکنم، مگر برداشتن نوار. اگر بگذارمش لای همان آجرها بعد یکی از همسایه‌ها پشت پنجره‌اش مرا ببیند چی. حالا فرض کنید هیچ موتورسیکلتی در هیچ کدام از کوچه‌های رشت نیست. گذاشتم توی جعبه خودش. رفتم زیر تخت‌خواب را نگاه کردم. گنجی را ... دنبال ساک بودم. پشت لباسها بود. حالا تنها کاری که باید می‌کردم برداشتن دندانها ... با گذاشتن فردوس

توی ساک ... سردم شد. دستهام ... اینقدر از ناخنهام بدم آمده بود. زدم بیرون. طبقه پایین پراز خدا حافظی بود. و من با ساکی پراز لثه‌های سرخ و سرمای دندانها بین میهمانها راه باز می‌کردم. در کوچه. باران ناگهان نمی‌بارید. زنگ زدم. چند لحظه منتظر صدای پای مادام منتظر ماندم. دوباره زنگ زدم. شاید علفها نمی‌گذاشت صدای قدمهای آرام پیرزن شنیده شود که باز شد. موهایش سفیدتر از آن بود که پشت پنجره می‌دیدم و صورت همه آدمهایی را داشت که هرگز منتظر شنیدن صدای زنگ نیستند.

گفتم: سلام. مادام ... سلام.

قد بلندتری داشت و خانم‌ترین رب‌دشامبر دنیا تنش بود.

گفت: سلام. شب بخیر ... آقا.

دستم را دراز کردم و کاست را تا نزدیکی رب‌دشامبر بردم.

— اینو برای شما آوردم.

گفت: این. چی هس؟

گفتم: یه نوار ... آوردمش ... شما ... شما گوش کنید.

گفت: البته ... ممنونم ... حتماً.

راه افتادم. مادام سرش را از لای در بیرون آورده. کج کرده. یه ذره از موهایش را ریخته بود روی هوا ... می‌دانید که هوای رشت بعد از باران چه جور است. هنوز داشت می‌گفت: بالاخره نگفتید ... فقط برایش دست تکان دادم. نرسیده به خیابان صدای بسته شدن در را شنیدم. در خیابان ساک را دادم این دستم. سنگین نبود. ولی ... خوب دیگر ... من نمی‌توانم آرنجم را زیاد باز کنم. تا ایستگاه اتوبوس. هی از این دست به آن دست. آنجا روی نیمکت نشستم ... خلوت بود. ساک را گذاشتم روی همان نیمکت. چند دقیقه اتومبیلها را نگاه کردم. یکی از آنها برف‌پاک‌کنش همین

طور الکی اینور آنور می‌رفت. برگشتم. بدون ساک. لااقل فردوس می‌فهمد. هر بار که سرم را برمی‌گرداندم ایستگاه کوچک‌تر می‌شد. گاهی چراغ اتومبیلی می‌افتاد روی ساک. روی صدای لرز. البته من فقط گفتگوی تکه پاره مردمی را می‌شنیدم که از کنارم رد می‌شدند. همین که به اتاقم رسیدم یگراست رفتم کنار پنجره. اتاق مادام روشن بود، و تاریکی روی حیاط و درخت‌های آندره تکان می‌خورد. بعد رفتم جلوی آینه. دهانم را باز کردم ببینم که می‌توانم به دندانهایم نگاه کنم؟ بدون صورتم؟ بدون صورت خودم؟

لامیجان ۲۳ دیماه ۱۳۷۴

یک حادثہ کوچک

سال ۱۳۳۲ توی بگیر بگیر توده‌ایها و مصدقیها، دو قدم این طرفتر از ۲۸ مرداد من شانزده ساله بودم. روزهایی که پدرم می‌رفت سر کار، نه، روزهایی که پدرم می‌رفت سر کار و مادرم می‌رفت که زیر ابرویش را بردارد و صورتش را بند بیندازد (می‌رفت خانه عالیه بندانداز) من هم با ریش‌تراش پدرم، موهای پشت لبم را می‌تراشیدم. نه این که خیال کنید سیل داشتم. پشت لبم را می‌تراشیدم که سیل در بیاورم. می‌تراشیدم به خاطر این که مرتضی، سیل سیاهش حسابی درآمده بود.

مرتضی یک هوا از من بلندتر بود، یک شانه هم از من جلوتر راه می‌رفت. از او خوشم می‌آمد. به ابوالفضل همیشه دوستش داشتم تا این که یک‌هو بین ما شکرآب شد و بی سروصدا از هم جدا شدیم. داشتیم می‌رفتیم سینما. بلیط خریده بودیم. قدم می‌زدیم تا ساعت بشود پنج. یکی از روزهای ته تابستان بود. آفتاب دیگر زورش نمی‌رسید که عرق کسی را درآورد. پیاده‌رو افتاده بود زیر پای زنهای بی‌چادر، خانمهای چادری. بیشتر مردها پیراهن آستین کوتاه تنشان بود، آستین بلند هم بود

البته. آدمهایی که کت و شلوار پوشیده بودند. ای. چندتایی. خدا لعنتش
کنه مردی را که شاپو گذاشته بود. غلط به کار من شد گفتم:
- آقا روا؟

مرتضی گفت: چی؟

گفتم: آقا رو می گم. نگاهش کن. چه شاپویی گذاشته؟

مرتضی گفت: مگه چه شده؟

گفتم: آخه آدم شاپو را این طوری سرش می ذاره؟ آن هم این وقت
سال؟

مرتضی گفت: راست می گی ها! شیطان می گه برم یک بامبچه بزنم
روی سرش که کله اش تا دماغ بره توی کلاه.

گفتم: این دیگه اسمش بامبچه نیست.

مرتضی گفت: پس چیه؟

گفتم: بهش می گن قاپاس.

مرتضی گفت: باشه قاپاس می زنم.

بعد قدمهایش را تندتر کرد. رفت طرف شاپویی. نرسیده به مرد
انگستان دستش را باز کرد و بالا برد که از پشت گرفتمش.

- مرتضی! چه کار می کنی؟

مرتضی گفت: مگه قرار نیست قاپاس بزنیم؟

گفتم: نه بابا، مگه دیوانه ای پسر؟

حالا از یارو فاصله گرفته بودیم و مرتضی چشم از آن شاپوی
وسوسه کننده بر نمی داشت.

گفتم: راس راستی می خواستی بزنی؟

گفت: خوب آره. الانم می خوام.

گفتم: بگو تو بمیری؟

گفت: تو بمیری.

گفتم: بعد می‌دونی چه بلایی سرمون میومد؟ خیابون پر از پاسبونه.
گفت: تا آقا می‌آمد که کلاه را از روی چشمهایش بردارد و داد بکشد
«پاسبون» ما فلنگ را می‌بستیم، یک دقه صبر کن ببینم.
شاپویی جلوی یک دکه روزنامه‌فروشی ایستاد. مرتضی دستم را کشید
و وانمود کرد که دارد ویرترین یک کفاشی را نگاه می‌کند. شاپو توی شیشه
مغازه بود، همان طور بی‌قاعده روی یک کله بزرگ. روی کفشها.
گفتم: ساعت پنجه‌ها. مرتضی.

مرتضی گفت: حالا کو پنج ... چه کلاهی! چه لذتی خدا! فکرش را بکن
وقتی که قاپاس ما پایش میاره، مردک اول خیال می‌کنه آسمان، تاخ،
افتاده روی سرش. بعد. بعدش گفتم:
— بعدش فکر می‌کنه ناغافل سخته مغزی کرده.

گفت: حالا چرا سخته؟

گفتم: خوب واسه اینکه کلاه آمده روی چشم‌هاش. مگه نه؟ اون مادر
مرده که نمی‌دونه، خیال می‌کنه چشم‌هاش سیاهی رفته. اوهر راه افتاد
مرتضی.

شاپویی سلانه‌سلانه به طرف فلکه رفت. توی شلوغی پیاده‌رو. هیچ
کدوم از آدمهایی که ما لای آنها بودیم نمی‌دانستند که یک حادثه کوچک
کوچک می‌خواهد اتفاق بیفتد.

مرتضی تندتر کرد. من دلم افتاد توی سیر و سرکه.
پلیس وسط فلکه با یک راکت سرخ، به فولکس واگنی گفته بود بایستند
و با راکت آبی به یک شورلت می‌گفت که رد شود. خودم را به مرتضی
رساندم گفتم:

— بین مرتضی. اینجا نه، کار دست ما می‌دی‌ها! گفت:

— پس کجا؟

گفتم: صبر کن بره یه جای خلوت. تو رو خدا. مرتضی.

گفت: حالا اومدیم ما رو گرفتن. چکارمون می کنن؟

گفتم: اولندش. چوب تو آستین مون می کنن. توی کلاتری.

گفت: خوب بعد.

گفتم: بعد می پرسن چرا زدی تو سر آقا؟ چی داریم بگیم؟

گفت: راست و حسینی. راستشو می گیم. می گیم آخه سرکار شما که

ندیدین شاپو را چه ریختی رو سرش گذاشته بود؟

گفتم: سرکار می گه مگه چه جوری گذاشته بود؟ آقا لطفاً کلاتون را

بذارین رو سرتون. بعد چه کار می کنی؟

گفت: می اقم یه دست و پای سرکار و می گم: قربان شما رو به خدا

بگین این کارو نکنه.

مرتضی بازوی مرا گرفته بود و آدا درمی آورد.

گفتم: سرکار هم بی برو برگرد می گه شماها دیوانه اید.

گفت: خوب بگه، بهتر.

گفتم: بگه؟ بهتر؟ ما رو می فرسته دیوونه خونه. پسر تو چرا حالیت

نیس؟

گفت: مگه کشکه؟ همین طوری؟ به همین سادگی؟

گفتم: آره به همین سادگی. اولش می فرستن دنبال یه دکتر، دکتر یه تکه

کاغذ برمی داره روش مرکب می ریزه. تا می کنه بازش می کنه. می داره

جلوت. می پرسه «این چیه؟»

مرتضی گفت: می گم یه پروانه س.

گفتم: بفرما رد خور نداره. دکتر می گه «بله سرکار. دیوانه ست.»

مرتضی گفت: پس باید چی بگم؟

گفتم: باهاس بگی: یک تکه کاغذ آقای دکتر که روش مرکب ریخته.

بعد دکتر یک کاغذ دیگر برمی داره. دوباره مرکب و غیره. ازت می پرسه «حالا چی می گی؟»

گفت: می گم یک تکه کاغذ و ...

گفتم: دِه نه دِ حالا باید بگی:

— این یک پروانه س آقای دکتر.

مرتضی گفت: آخه چرا؟

گفتم: واسه اینکه کاغذ دوم عین هو پروانه س.

مرتضی پرسید: تو اینها رو از کجا می دونی؟

شاپویی رفت توی یک عرق فروشی.

از مردی ساعت را پرسیدم.

گفت: پنج و نیم.

گفتم: سینما مالید.

آن طرف عرق فروشی روی لبه جوی نشستم. آنقدر نشستیم تا یک غروب پر از رطوبت از کنار ما رد شد. چراغهای خیابان روشن شد. بی سروصدا تاریکی از روی سفالها ریخت توی خیابان.

همین طور داشتیم پاهای مردم را نگاه می کردیم و حرف می زدیم و تاکسی ها می رفتند. می آمدند، که یک جمس کنار ما ترمز کرد. دو نفر پیاده شدند رفتند توی عرق فروشی.

وقتی که پیرون آمدند. بازوهای مردی را گرفته بودند که صورتش سفیدی یک بشقاب پلو را داشت و با هر دو دستش یک کلاه شاپو را روی سینه اش گرفته بود.

سوار جمس شدند و رفتند.

یک حادثه کوچک ۱۰۵

حالا من و مرتضی دیگر پیر شده ایم. گاهی همدیگر را سر گذر توی صف اتوبوس می بینیم. گاهی زیر باران از کنار هم رد می شویم. هم من صورتم را برمی گردانم هم مرتضی.

لاهیجان

با احترام تقدیم به
پروین محسنی آزاد داستان‌نویس

مرثیه‌ی برای چمن

دست چپ و چشمها و پای راستش به کنار، طاهر تمام تنش را ریخته بود روی انگشتان دست راستش و با آن رادیوی اتومبیل را انگولک می کرد تا تکه ای موسیقی پیدا کند که در آن زنی آواز بخواند. خیابان پر از پاییز با سرعت بیست کیلومتر از شیشه جلو می آمد و در آینه اتومبیل پس پسکی می رفت. بعد از رد شدن از کنار یک سنگفرشی و خش خش رادیو مسکو، پیدا شدن تابلو توقف ممنوع و موسیقی تلخ و دورگه و همزمان با رسیدن به چهارراه و پریدن (پرواز) ناگهانی دسته ای گنجشک از لای شاخ و برگ درختانی که بی هیچ شرمندگی لخت می شدند. طاهر توپی را دید که جست و خیزکنان از دهن کوچه سمت راست پیرون آمد. باید همان لحظه می زد روی ترمز تا بچه هایی که بعد از هر توپ سروکله شان پیدا می شود زیر چرخهای اتومبیل له و لورده نشوند و یا گلگیر اتومبیل آنها را با صورت و دندانه های شکسته پرت نکند، وگرنه طاهر تا آخر عمر روی هر آواز تکه ای از مرگ را می دید که به کلمات چسبیده و یا همیشه از موسیقی اطرافش چند قطره خون توی گوشهایش می ریخت.

اتومبیل با فرمان بغل شده توی دستهای طاهر و صدای کش‌دار ترمز و آسفالت به طرف پیاده‌رو رفت و روی لبه جوی، از حرکت بازماند. رادیو هنوز روشن بود و در آن زنی آخرین کلمات ترانه‌اش را تکرار می‌کرد:

«اندوه خاکستریست. اندوه خاکستریست. اندوه خاکستریست... اندوه...»

طاهر هیچ کدام از این کلمات را نمی‌شنید. استخوانهای سینه‌اش روی انحناي فرمان درد می‌کرد و پاهایش از زانو تا کفش سرد شده بود و می‌لرزید. در همان بی‌صدایی و درد و یخ‌زدگی به کوچه‌ای نگاه کرد که توپ از آن بیرون آمده بود. لخت. خالی. تا آخرین خانه‌اش لخت بود و هیچ کسی در آن دنبال هیچ چیز نمی‌دوید.

این طرف جوی، توپ که دیگر جست‌وخیز نمی‌کرد تا پای پنجره‌ای بسته قل می‌خورد و به طرف پلاستیکی پر از آشغال می‌رفت. شش ضلعی‌های سفید و سیاه و سوسه‌کننده‌اش آنقدر دور زد تا به همان پلاستیک چسبید. طاهر اتومبیل را از پیاده‌رو کنار کشید و با سرعتی آهسته‌تر از قدم زدن بی‌آنکه دنده را توی یک بگذارد در سرازیری کوچه به طرف توپ، خلاص رانندگی کرد. و آنقدر به توپ نزدیک شد که به خاطر بوی غذای پس‌مانده که از کیسه آشغال بیرون زده بود شیشه را بالا کشید. صورتش را هم برگرداند تا در آینه بچه‌هایی را پیدا کند که شاید حالا می‌دویدند. اما فقط کمی از موها و پیشانی خودش را دید. اگر سرش را کمی بالاتر می‌آورد، می‌توانست تمام صورت استخوانی و چشمهای گودرفته‌اش را ببیند که تا یرقان هرگز نگرفته‌اش زرد بود. رنگ پریده با دماغ لاغر و پوسته‌پوسته‌ای که طاهر دیگر از خاراندنش لذت نمی‌برد.

ترمز دستی را کشید و از اتومبیل پیاده شد. کوچه با تمام پاییزش بوی پلاستیک می‌داد. توپ را برداشت. دو سه بار زدش به زمین. بو کرد. کف

دستهایش پر از صدای دویدن پاهایش شد. هوس سیگاری به سرش زد که روشن کند و توپ را به نیمرخش و دود سیگار بچسباند و چشمهایش را ببندد و ببیند آیا می‌تواند چمن، گل کوچک، و بر و بچه‌های بدون اسم، بدون صورت را به یاد آورد که بعد از فوتبال رفته بودند روی روزها دمر افتاده بودند. هیچ چیز، به راستی هیچ چیز را نتوانست به خاطر آورد. مگر صفحه اول کیهان و تیتیر سیاه را و بهای نفت به بشکه‌ای بیست و هفت دلار رسید. اگر طاهر همان طور کنار پلاستیک می‌افتاد زردآب معده‌اش آنقدر بالا می‌آمد که روی پاییز و آن همه برگها عق می‌زد. توپ را زمین گذاشت و چند قدم عقب رفت. همان راه را دوباره دویده با هر قدم از آسفالت کنده می‌شد.

عضلاتش در هوا کش می‌آمد. دستهایش از تنش دور می‌شد. موهایش را باد می‌برد. همین که یکی از پاهایش به زمین می‌رسید، بچه‌ها از ۱۳۵۵ تا ... اطراف طاهر می‌دویدند.

همه‌شان آخرین تکه، آخرین لحظهٔ زندگیشان را توی دستهایشان گرفته بودند. هر کدامشان چیزی را مشت کرده بودند که اگر بازش می‌کردند اطراف طاهر پر از هفت صبح شنبه نوزدهم آبان، ده فروردین، فروردین ۶۴ ... باران ۶۶ زمستان ۶۸ می‌شد. هر بار که طاهر با پاهای باز از هم در هوا قدمی به توپ نزدیک‌تر می‌شد. منظومه شمسی روی خودش پیچ می‌خورد، ماههای سال با هم گره می‌خوردند، نوک پایش که به زمین می‌رسید، بچه‌ها داد می‌زدند:

— بزنش طاهر. خودت بزن ... بزنش.

حالا طاهر با پاهای هفده سال پیش می‌دوید. بیرون از خودش. بیرون از کوچه. بیرون از برگها ...
به توپ رسید و زد زیر توپ.

بالاخان ساعت ساز که تمام جوانی و چشمهایش را روی دیدن و درآوردن و سوار کردن فنر ساعت‌های کوکی گذاشته بود و هرگز به هیچ ساعت کامپیوتری یا حتی همین ساعت‌هایی که با باطری کار می‌کنند ایمان نیاورده و آنقدر پیر شده بود که نمی‌توانست بدون کمک گرفتن از عالیه عینکش را روی میز پیدا کند، مگر آنکه کورمال کورمال روی میز دست بکشد تازه دندان مصنوعیش را در لیوان پر از آب گذاشته هنوز عینکش را برنداشته روی لبه تخت‌خواب نشسته بود و یکی از پاهایش را برای خواب قیلوله فرو برده بود در لحافی که عالیه با استخوانهای ریز و موهای حنا گذاشته‌اش زیر آن گردک زده بود و می‌خواست پای دیگرش را هم ببرد که صدای انفجار را شنید. خودش را روی عالیه انداخت و تا تمام شدن صدای شکستن شیشه، افتادن لیوان و به پایان رسیدن طنین تمام نشدنی جر خوردن هوای اتاق شانه‌های کوچک همسرش را بغل کرد و در کمتر از یک لحظه توانست هم به زلزله فکر کند و هم به سالهایی که جنگ را به یاد می‌آورد. همین که صداها آرام گرفت، بالاخان با چشمهای و غ زده به اطرافش نگاه کرد و بعد از پنجره شکسته و براده‌های شیشه که بر کف اتاق ریخته بود، آن طرفتر از لیوان افتاده و دندانهای خودش که بالته‌های سرخ و پلاستیکی با لبخند بی‌صدا و مرده‌ای تا گوشه اتاق و کنار پایه‌های چوبی آینه قد نما سر خورده بود، توپ را دید که هنوز بفهمی نفهمی داشت تکان می‌خورد. عالیه، سرگردان بین خواب و ترس و بیداریش، با صورتی گیج و ترس باور نشده بیشتر از سنگینی افتادن ناگهانی بالاخان روی خودش بهت زده بود تا سروصداها. ملافه را دور تنش پیچیده بود و زیر لب دعا می‌خواند. از سوراخ شیشه، هوا آنقدر که بتواند پرده را تکان دهد بعد از توپ به اتاق آمده و ذرات شیشه، آفتاب کمرنگ و تکه‌تکه شده‌ای را روی قالی ریخته بود.

بالاخان که ترسش را قورت داده بود، تازه به صرافت فحش دادن افتاد. تا آنجا که روی شیشه راه نرود به پنجره نزدیک شد و به اندازه جوشیدن یک کتری پر از آب فحشهایش را غلغل کرد.

و در پنجره جز اتومبیلی که آرامتر از کابوس و یا تندتر از مایخولیا دور می شد هیچ چیز را ندید، فقط از پشت سرش صدای عالیه را شنید که می گفت:

— چقدر خوشگله.

ساعت ساز گفت: چی چقدر خوشگله؟

عالیه: نگاه کن، یه توپ اینجاس بینش.

ساعت ساز با تحقیرشدگی کسی که مجبور باشد غذای جویده شده ای را از زمین برداشته و به دهان بگذارد، به طرف دندانهایش رفت، برداشتش و به آشپزخانه رفت یک بار دندانها را با صابون شست، سه بار خشکش کرد تا مبادا چیزی از براده شیشه در پلاستیک آن فرو رفته باشد. وقتی که به اتاق برگشت با شگفت انگیزترین لحظه زندگی شصت و هفت ساله اش روبرو شد.

عالیه توپ را روی تشک گذاشته بود و با گوشه ملافه داشت پاکش می کرد. پشت دستهای چروک برداشته عالیه روی سفیدیهای شفاف و لکه های سیاه ورم کرده توپ آنقدر غریبه می نمود که ساعت ساز گفت:

— یه چیزی بیار این خرده شیشه ها را جمعش کنیم.

عالیه گفت: چقدر زنده اس!

بالاخان گفت: بی پدرها ... مگه گیرشون نیارم. گفتم پاشو این ...

عالیه گفت: ترسیدی نه؟

بالاخان گفت: ترسیدم؟ نزدیک بود زبون کوچکمو گاز بگیرم. یک صدایی بود که به یمب اتم گفته بود زکی.

حالا آنها توانستند برای اولین بار بعد از ترس و کنار این شادمانی که زنده‌اند در دو طرف توپ به هم لبخند بزنند.

— راس راساکی‌ها — خوشگله — بدش ببینم.

توپ را گرفت و با لذتی بسیار جواتر از خودش آن را فشار داد.

و عالیه دکمه‌های پیراهنش را بست. توپ پر از خونِ پرتاب شدن از انگشتان ساعت‌ساز به دستهای عالیه بود.

— حالا چکار کنیم؟

— می‌تونیم از همون پنجره بندازیم توی کوچه.

— می‌شه از همسایه‌هامون بپرسیم مال کیه؟

بالاخان گفت: ولی توی کوچه هیچکی حتی یه پسر بچه هم نبود.

عالیه به طرف پنجره رفت. پاییز برگ شده‌ای از کوچه می‌گذشت.

ساعت‌ساز توپ را روی تخت‌خواب ول کرد.

عالیه شیشه پاره‌های روی قالی را با جارو روی خاک انداز ریخت.

اتاق پر از صدای تیک‌تیک ساعتیایی بود که صاحبانشان برای تعمیر

به بالاخان داده بودند و پیرمرد هر روز خودش را با باز و بسته کردن فنر

آنها سرگرم می‌کرد.

کنار این صدای یکنواخت و کسل‌کننده بود که عالیه توانست برای

اولین بار چمن یخ‌زده تخت‌خوابش را که ملافه مچاله شده و بالش‌های

فرورفته تا روی قالی آمده و دیوارهای اتاق را پوشانده بود هم ببیند و هم

باور کند. سعی کرد آخرین باری را که بالاخان را بوسیده و روی لبهای

بالاخان چیزی از سرتاسر تن خودش را پیدا نکرده بود به یاد بیاورد.

شیشه‌های ریزشده را از اتاق بیرون برد. بی‌آنکه بالاخان بشنود گفت:

— اون یه غریبه‌س، اصلاً هم خوشگل نیست.

همان روز آنها توانستند روی پنجرهٔ اتاقشان شیشه‌ای تازه بپندازند و

همدیگر را قانع کنند که توپ را پشت در خانه‌شان بگذارند، توی کوچه، روی زمین. توی تاریکی اول شب که عادت داشت هر روز بعد از غروب بیاید و کوچه را پر کند. بالاخان در آخرین لحظه‌ای که می‌خواست در را ببندد با نوک پایش زد به توپ و در را بست. توپ کمی قل خورد و بعد کمی تقلا کرد که جست‌وخیز کند. با تمام شش ضلعی‌های سفید و سیاهش به سنگفرش کوچه زور آورد. چراغهای کوچه و خانه‌ها برای این که توپ سیاهیهایش را در تاریکی گم نکنند روشن شد. هوای توی توپ به کهنگی می‌زد. شب داشت سرد می‌شد. توپ خودش را به دیوار کوچه زد و تا لبه جوی خشک وسط کوچه جلو رفت. همین که افتاد توی جوی جست‌وخیز آرامش را شروع کرد و توانست چند لحظه از زمین دور شود. همین کافی بود تا سبک بازی‌هایش را دور از هر چه دست و پا دوباره پیدا کند. دو سه بار افتاده و پاشد. و هر بار توانست کمی بیشتر ببرد. و بالاخره لحظه‌ای رسید که توپ دید می‌تواند خودش را به اندازه یک درخت بالا ببرد. ته کوچه افتاد روی سنگفرش و دوباره پاشد. حالا می‌دید که می‌تواند از آخرین پنجره‌های روشن هم بگذرد.

وقتی که توانست خودش را به هوای بالاتر از ناودانیها و پاییز و آتتهای تلویزیون برساند، تمام سفیدیهایش پاک شد و زمین نتوانست با جاذبه لگد خورده و حقیرش توپ را بار دیگر برگرداند. آن بالا ذرات اکسیژن از هم دور می‌شد و هیچ چیز بوی نفت و روزنامه نمی‌داد. و صدایی از هیچ ساعتی شنیده نمی‌شد. توپ از لایه‌های اُژن گذشت. از لای ماهواره‌ها و سفینه‌ها رد شد، و شناور در فضایی بدون یک قطره نور، رفت. رفت. رفت...

يا احترام تقدیم به
مرتضی بهنام (فرسوده)

من چی را می خوام پیدا کنم؟

قبل از دعوت شدن، مرتضی شنیده بود که در گرزن آباد عروس را با الاغ می آورند. و گفته بودند که الاغ دم در حمام عروس باید سفید باشد. آنقدر سفید و بلند که سفیدی عروس قاطی خاکستری زمین نشود. شنیده بود داماد را پیاده می آورند. داماد هم حمام می کند ولی در کوچه های بین حمام و حجله زنها باید بام خانه هایشان را جارو کنند تا چشم شیطان پر از خاک شود و آنهایی را که دوبار شوهر کرده بودند، نباید از اتاق شان بیرون بیایند.

مرتضی توی خزینه به یاد آورده بود که عروس را باید با الاغ بیاورند و وسط حمام تشت پر از انگور بود.

برای پدر داماد در شاه نشین حمام لنگ پهن کرده بودند که داشت قلیان می کشید دور تا دور او ریش سفیدها پیری پوستشان را چسبانده بودند به کف داغ حمام. سفره بته جغه ای وسط صحن پهن بود که بشقابهای اطرافش را دلاکها یکی یکی زیاد می کردند، سینی زعفران پلو که آمد، پدر عروس گفت:

— بسم الله.

پدر داماد گفت: بفرمایین.

برای جوان‌ترها، در اتاقکهای دلانهای کیسه‌کشی سفره انداخته بودند. عرق را ریخته بودند توی پارچ آب که حرمت بزرگترها را نگه دارند. مرتضی لنگش را توی خزینه باز کرد، دوباره بست و سرش را برد توی آب داغ. آب بی‌صدایی و داغی اتاقک اوین را داشت. بیرون از خزینه حوله را از دست برادر داماد گرفت، صورت و سینه‌اش را خشک کرد و رفت سر سفره، داماد برایش در لیوان کونه‌تنگ دهن‌گشادی عرق ریخت. خودش نخورد. مرتضی قد بلندتر از بیست سالگی‌اش بود، استخوان سه تا گردو را با هم می‌توانست در دو پنجه‌اش له و لورده کند.

دست بزرگش را طوری در بشقاب فرو برد و برنج و قیمه را برداشت که یک ماه پیش بیلش را زده بود به زمین. با همان دست چرب قیمه‌ای به طرف سفره صحن و مردی اشاره کرد که با هفت استکان روی پهنای پشتش سر سفره نشسته بود. با دهان پر گفت:

— آخر امروز وقت بادکش گذاشتن است؟

داماد گفت: می‌خواست زالو بیندازد، راضی کردیمش به بادکش.

مرتضی آهسته گفت: به سلامتی شاه داماد.

بغل دستی‌اش گفت: با استکان نخور آقا مرتضی. وسط عروسی پاتیل

در می‌ره‌ها.

مرتضی گفت: رفیق آدم که رفت رفته، پاتیل هم می‌خواد در بره، بره.

داماد گفت: کوچکتان آقا مرتضی. هر جا که باشم کوچکم.

مرتضی گفت: آقایی، ولی خوب دیگه، گندم که سبز بشه کسی زمین

زیرشو دیگه نمی‌بینه. می‌بینه؟

بغل دستی گفت: این طور شبها بده دلتو تلخ کنی.

مرتضی گفت: بد اینه که آدم خراب رفیقش باشه.

از اون طرف سفره، پدر داماد گفت:

— پس این رضا سه تاری و برو بچه هاش کجان؟

جامه دار گفت: بیرون نشستن، اجازه می خوان.

پدر داماد گفت: بگو بیان تو.

جامه دار بیرون رفت و با منقل و آتش سینه کفتری برگشت.

پشت سرش رضا سه تاری آمد سلام گفت و با پیرمرد کمانچه ای و با کولی تنبک زنش دور منقل نشستند. سیرت ریاکشان را کشیدند. بعد آنقدر که استخوان مرتضی درد بکشد زدند. حمام پر از بخار بود با آدمهایی که روی کاشی ها سوار اسب بودند، و یا با نیزه ای توی چشمشان افتاده بودند روی زمین، یا پیاله به دست، موهای زنی را چنگ زده بودند.

در گودی وسط سقف حمام شیشه های کوچکی بود که رنگ آفتاب را پاره پاره می کرد و روی میهمانها می ریخت. از همان شیشه ها بود که صدای سه تار رضا رفته بود روی بام. مرتضی بالش پوست چرمی کیسه کشیدن را زیر سرش گذاشته بود و عرق کرده بود و لای رنگ و چهار مضراب کمانچه، غلت می زد و روزی را به یاد می آورد که قاطی برو بچه ها از در بزرگ و باز اوین بیرون آمده بود، دست همین داماد را گرفته بود و گفته بود:

— باورت می شه؟ مردم سنگ تمام گذاشته اند.

داماد گفته بود: مردمو ولش.

ساک کوچکش را بغل کرده بود و برای تاکسی ها سرک می کشید.

مرتضی گفته بود: پسر، دیوارها را!! چی ها که ننوشته اند؟

داماد به طرف یک تاکسی که به خاطر آنها آرام کرده بود گفت:

— شکوفه نو.

مرتضی گفته بود: چی؟ تو دیوانه‌ای، تاکسی گفت: نمی‌خوره.
اسم داماد طاهر بود. سییل و سالک دخترکشی داشت. به تاکسی بعد
هم گفته بود.
- شکوفه نو.
- بیاین بالا.

برگشتن از خیابان جمشید روزنامه خریده بودند. از دور صدای تک تیر
را شنیده بودند.

مرتضی گفته بود، انگار زرت حکومت قم‌صور شده!
طاهر گفته بود: خانه خودمان را عشقه.

مرتضی: یعنی راست راستکی ما ول شده‌ایم و داریم برمی‌گردیم؟
طاهر: امروزه را آره، نجنبی فردا افتادی تو هچل.

همین که رضا سه‌تاری، زخمه‌اش را زمین گذاشت: مرتضی دستی
روی عرق صورتش کشید و نشست. شیشه‌های رنگی بالای سرش آفتاب
را روی او پاش‌پاش می‌کردند.

از نمره آن طرف صحن صدای آب و خنده می‌آمد. جامه‌دار سینی
چای را بیرون می‌برد. برادر طاهر کاسه مسی پر از سکه را می‌آورد.
جامه‌دار با قدیفه گل‌ترمه‌ای روی شانه و لنگهای آب نخورده توی نمره‌ای
رفت که در آن دوستان داماد او را غسل می‌دادند. صدای آب قطع شد.
جامه‌دار یک لنگ را روی موهای طاهر بست، دو تا لنگ را به دور کمر و
سینه طاهر پیچید، قدیفه ترمه‌ای را روی شانه طاهر انداخت و او را بیرون
آورد. همه صلوات فرستادند و پدر طاهر. مشت مشت از سکه‌های توی
کاسه را به اطراف حمام پرت کرد. برادر داماد یک جفت کتله را زیر پای
داماد جفت کرد.

مرتضی تا بیرون بردن طاهر او را نگاه کرد.

طاهر مثل آدمهای روی کاشیها خوشگل شده بود و بوی آب داغ حمام مال او بود که از در بیرون می‌رفت. قرق حمام هم شکسته شد. مرتضی به صورتش آب سرد زد. دست و پایش را در آب سرد شست. یک تیغ کهنه را از روی نیمرخ یک اسب برداشت. بخار روی آینه‌ای را پاک کرد. ریشش را که می‌تراشید گفت:

— تا برات حرف در نیاوردن، برو بیرون مرد حسابی.

کوچه را دود اسپند برده بود. پیرمردها جلوجلو می‌رفتند. یقه سفید پیراهن طاهر روی یقه کتش بود. کفش دو رنگ پوشیده بود و یک شانه عقب‌تر از مرتضی لای جوانهای گرزن‌آباد دهنه الاغ سفید و لختی را گرفته بود که باید تا محله عروس دنبالش می‌کشید. دختران جوان از درز در خانه‌ها نگاهش می‌کردند.

تا شب دم چک مرتضی بیاید، عروس و داماد دقایقی زیر قند نشستند. آخوند از اطاق خطبه عقد گفت در اطاق عروس را باز بگذارند که او صدای بله دختر خانم را بشنود.

پدر طاهر، زمین زیر درخت توت تا لب رودخانه را به عروس رونما داد و به مرتضی گفت:

— طاهر را سپردم دست تو مواظبش باش.

مرتضی گفت: دست خدا، ما کسی نیستیم.

پدر گفت: بله که دست خدا. تو هم چشم ازش برندار.

مرتضی گفت: نکنه خبرهایی هست که ما نمی‌دانیم.

پدر گفت: برو بچه‌های محل قرار گذاشته‌اند که بدزدنشون.

مرتضی گفت: بدزدن؟

پدر گفت: رسم و رسوم همیشه دیگه. یه ساعتی می‌دزدنشون، وقتی

مشتلق‌شان را گرفتند پس میارن.

مرتضی گفت: مگر به زور می‌شه دزدیدشون؟

پدر گفت: من که نگفتم زورکی، می‌گم سنت گرزنی‌هاست، خود عروس داماد هم با اونان. به هر حال، چشمت باشه، به پانصد ششصد هم ول کن نیستند.

مرتضی بین میهمانان مرد که در حیاط بودند طاهر را نمی‌دید. لای زنهای روی ایوان هم که نبود.

گفت: حالا کجا هستن؟

پدر طاهر گفت: توی پنج‌دری نشسته‌اند، فتو آورده‌اند عکس بیندازند و رفت روی نیمکتهای زیر درخت انجیر که رویش را قالی پهن کرده بودند قاطی پا به سنها نشست.

مرتضی زیر گوش برادر طاهر گفت:

— این تلخی تلخی ما کجاست آقایوری؟

با هم به حیاط پشت ساختمان رفتند. تلخیش را در نصف ایوان پسی ریخت و سرکشید. به یاد آورد که چقدر با طاهر در باریکه بین مزارع دویده بود تا از حکومتیها دور شوند و چطور افتاده بودند توی هچل.

به نوری گفت: برو به داداشت بگو یه دقیقه بیاد اینجا.

طاهر زنها را کنار زد و به حیاط خلوت رفت.

مرتضی گفت: بریزم؟

طاهر گفت: حالا نه. مهمونها که رفتند، می‌ریم توی علفچر تا صبح بریز و بیاش.

مرتضی گفت: زیاد این طرف آن طرف نرو. می‌خوان بدزدنت.

طاهر گفت: اون ممه را لولو برد، این یه جور بازیه.

با هم به حیاط میهمانها برگشتند و شب آهسته خودش را به مرتضی می‌مالید.

عروسی سروصدای خودش را داشت. عذب‌أقلی‌ها طاهر را دور کرده بودند. موهای بلند طاهر را مرتضی می‌دید که با انگشتان بلند طاهر از پیشانی‌اش کنار می‌رفت صورت او را می‌دید که سایه‌روشن چراغهای زنبوری را می‌گرفت و پس می‌زد. مرتضی پشت سر میهمانها و جوانها حیاط را دور می‌زد و آخرین بار خنده پر سروصدای طاهر را هم شنید بعد لای مردم گم کرد.

دهن مرتضی بوی تند عرق می‌داد. مردم را کنار می‌زد و روی دایره‌ای که از وسطش صدای زخمه سه‌تار می‌آمد بین درختها و میهمانها می‌پیچید. راستی راستی گمش کرده بود. بعد احساس کرد ایستاده است و چراغهای زنبوری دور او می‌دوند.

از ایوان زنی داد کشید. ننه رقیه، عروس پیش‌تونه؟ عروسی به شادترین قسمتش رسید. کمانچه‌ای و دوستهایش رنگ تندی را شروع کردند.

پدر داماد فریاد کرد: ببینید توی آلاچیق نیستند؟ آن دروازه رو ببندید. یک تکه خون دل مرتضی را چنگ زد. داشت مست می‌کرد. — پیدایش می‌کنم ... پیدایش می‌کنم.

پدر داماد نعره کشید: خانم بگو شام را نکشند. تا پیداشون کنند. مرتضی نوری را آن طرف حیاط دید که می‌دوید. داد کشید:

— نوری.

— ها.

— یک فانوس بده ببینم.

زن و مرد توی هم وول می‌خوردند.

عده‌ای خودشان را به انباری رساندند.

— چراغها را بگیرید رو دستهاتون ... لای درختها را نگاه کنید.

— کو؟ اینقدر داد نکش کو؟

نوری یک فانوس روشن برای مرتضی آورد. پیرمرد کمانچه‌ای
انگشت‌های لاغرش را روی همهٔ سیم‌ها می‌دواند.
مرتضی از نوری پرسید: تو نمی‌دانی کجا؟
— نه.

— می‌تونی سوراخ سنبه‌های خانه را به من نشون بدی؟
— فکر نمی‌کنم توی خانه باشن. بردنشون بیرون.
— کجا؟

— همین خانه‌های اطراف، خدا می‌دونه.

— بریم دنبالشون؟

— نمی‌تونید پیدااش کنید.

مرتضی فانوس را برداشت. در را باز کرد و رفت بیرون. میهمانها هم
دنبالش دویدند.

پدر طاهر فریاد کرد: آن در را ببندید، نوری.

عاقله‌مردها خودشان را انداختند بین در و جوانها.

— برگردید ببینم، تمام محل را می‌خوان به هم بریزید؟ خانمها بروند بالا،
یا لا ببینم.

مرتضی در خلوت پشت در فانوس را روی زمین گذاشت و به صدای
همهمه و خنده‌های حیاط گوش داد. روبروی او گرزن‌آباد با پنجره‌های
روشن و پراکنده‌اش از دور ساکت به نظر می‌رسید.
مرتضی نمی‌دانست از کجا باید شروع کند، حتی یک بار از خودش
پرسید:

— من چی رو می‌خواهم پیدا کنم؟ ها. طاهر؟

از خاکریز باریکی گذشت. روی چیزی سکندری خورد.

سایه‌اش را تکان فانوس کوچک و بزرگ می‌کرد. خودش را به طرف خانه‌ای می‌برد که بزرگترین پنجره روشن را داشت. دلش می‌خواست سرش را بگذارد روی بتوی طبقه دوم تختخواب و به صدای خواب طاهر که پایین خوابیده بود گوش کند. از زیر بالش جعبه سیگار هما را برداشت. دست کشید تا کبریت را در تاریکی روی پتو پیدا کند. سیگار را آتش زد. مرتضی تاریکی اطرافش را باز می‌کرد و پایش را روی خیزی علف می‌گذاشت و صدای تنفس آرام خاک را از اطرافش می‌شنید. لای درختها قدمهایش را تندتر کرد. فانوس را از خودش دور گرفته و با درختها می‌دوید. پشت سرش طاهر بود. بوی عرق زیر بغل طاهر می‌آمد.

— یک دو یک دو.

وقتی درختها ایستادند. مرتضی گلویش خشک شده بود و داشت نفس نفس می‌زد. یک کوه همان نزدیکیها قد کشیده بود.

زیر کوه، گرزن آباد افتاده بود وسط شب. و نوری روی دیوار خانه‌اش نشسته بود و کوچه را می‌پایید. پدرش قول هزار تومن را داده بود و از دور طاهر و عروس را با صدای دست و دایره زنگی می‌آوردند. نوری پرید وسط حیاط و دروازه را باز کرد. عده‌ای طاهر را هول دادند وسط. طاهر دستهایش را از دو طرف باز کرد توی رقص از نوری پرسید:

— مرتضی کو؟ مرتضی را ندیدی؟

کوههای اطراف گرزن آباد، پر از فانوسهای روشن بود.

مانیکور

آنهايي که مي‌خواستند هفت قدم پشت تابوت راه بروند نتوانستند
قدم‌هايشان را بشمرند، مرتضي نمي‌توانست گنجشک‌هاي روي سيم برق
را بشمرد. آفتاب نمي‌گذاشت. اذان ظهر روي سر و صورتش مي‌ريخت.
جمعه پراز بوي دواهايي بود که براي ملحيه مي‌خرید و حالا ملحيه وسط
خيابان دراز کشيده بود. روي دست مردمي که مي‌خواستند هفت قدم راه
بروند. با همان چشم‌هاي بسته عکس حافظيه.

ملحيه: مرتضي، تو چطور توي فلاش چشم‌ها تو باز نگه مي‌داری؟
تابوت را جلوي امام‌زاده نگه داشتند و صلوات فرستادند. راه افتادند.
پيراهن سياه مرتضي بوي نفتالين مي‌داد. يکي از انگشتانش لاي طلا، يخ
کرده بود. سرش را براي ديدن مادر ملحيه به طرف زنها برگرداند.
چادرهاي مشکي هنوز به فلکه نرسيده بودند.

مرد پيري لاي لنگه‌هاي در خانه‌اش ايستاده بود مي‌پرسيد:

— چه کسي مرده؟

زني که چادرش را به کمرش بسته و شيشه‌هاي پنجره يک بالکن را با

روزنامه پاک می کرد چشمهایش را ریخته بود روی خیابان و دست راستش روی شیشه همان طور بالا و پایین می رفت.

در جاده خاکی «وادی» تابوت را برای رسیدن زنها نگه داشتند و برای مادر ملیحه راه باز کردند که پیش از تابوت به مرده شورخانه برسد.

ملیحه: مرتضی کمک کن مادرم از پله ها بیاید بالا.

ملیحه در اتاقکی که طعم چوب را داشت وارد وادی شد.

زرد با ظهر پایین می آمد. یک زرد کمرنگ که بعد افتاد روی قاب عکسهای وادی. تابوت را از سه پله بالا بردند. روی ایوان گذاشتند بی آنکه کسی دیده شود، در چوبی اتاقی که وسطش یک حوض بود و در انتهایش یک سکوی دراز سنگی، باز شد.

ملیحه را بردند تو.

مرتضی برای سیگارش کبریت کشید.

ملیحه: اینقدر سیگار نکش مرتضی.

مرتضی: حالا دارند لباسهایش را درمی آورند. موهایش روی سنگ

ریخته. باید یکی را بفرستم، ادوکلنش را از اتاقم بردارد ببرد یک جا قایم کند.

— یکی نیست این پسر را بگیرد؟

پسر پنج شش ساله ای روی نرده ایوان خم شده بود.

از زیر پای مردم صدای برگ می آمد، روی یک تکه زمین نوشته شده

بود ۱۳۲۰.

— زنی آستین مرتضی را تکان می داد.

— آقا مرتضی ... خانم با شما کار دارند.

— خانم؟

مادر ملیحه زیر ردیف درختان تبریزی به طرف آنها می آمد.

مرتضی به طرف خانم رفت.

خانم گفت: مرتضی یک کاری برام می کنی.

مرتضی آهسته گفت: چی؟

— به کسی نگي ها. به هيچکس نگي ها، مي توني بري يک شيشه آستن بخري؟

مرتضی بلندتر گفت: چي بخرم؟

مادر مليحه گفت: استن. استن مرتضی. مي خوان لاک ناخن مليحه را پاک کنن.

انگشتان بلند مليحه يک ليوان را از روی ميز ناهارخوري برداشت.

مرتضی گفت: البته خانم. آره. از کجا بايد بخرم؟

مادر مليحه: داروخانه ها ... زود برمي گردی؟ نه؟

مرتضی شيشه پيکان را پايين کشيد. تابلوی مغازه ها را مي خواند. راننده حرف نمي زد. داروخانه البرز بسته بود.

راننده گفت: فقط شبانه روزی بازه. جمعه ها فقط رازی را نمي بندند.

داروخانه شلوغ بود. مردی بقيه پولهايش را مي گرفت. صدای سرفه مي آمد. مرتضی شانه های مردم را کنار زد خودش را به پيشخوان رساند.

— آقا آستن داريد؟

دکتر گفت: نه حسن زاده کيه؟

مرتضی گفت: خواهش مي کنم آقای دکتر.

دکتر گفت: حسن زاده، گفتم که نداريم.

زنی دستش را از لای چادر بيرون آورد. دستی که ترک برداشته و سفيدک صابون لای انگشتانش پاک نشده بود. با ناخنهای حنا گذاشته دراز شد و يک بسته دارو را گرفت.

مرتضی گفت: دکتر من از کجا می توانم آستن ...
دکتر گفت: شما دارید گریه می کنید؟ به خاطر استن؟ دارید گریه می کنید؟

پیشخوان را دور زد.

مرتضی به شیشه بزرگ داروخانه تکیه کرده بود. مردم کمک کردند و مرتضی را به پستوی پشت داروخانه بردند.
از موهای ملیحه آب می ریخت.

مرتضی را روی جعبه های پنبه نشانددند.
مادر ملیحه روی بوی کافور صورتش را پاک می کرد.
دکتر گفت: به خاطر استن؟ خدای من ... اصلاً نمی فهمم.

مرتضی سه چهار کلمه حرف زد.
دکتر روپوش سفیدش را درآورد.
یک قرص دیازپام را به مرتضی داد.

— اینو بخورین.

مرتضی با آب همان لیوانی که قرص را خورد، صورتش را هم شست و با همان خیسی صورتش به دکتر نگاه کرد که با شیشه کوچکی بالای سرش ایستاده بود.

دکتر گفت: پاشین من شما را می رسونم.

توی ماشین. مرتضی شیشه را باز کرد و در بوی تنیدی که اطرافش را پر کرده بود، عرق زد، سرش را از ماشین بیرون آورد و استفراغ کرد. مردم پیاده سرشان را برگرداندند.

ملیحه گفت: ماما می گفت مهری حامله است بوی سیگار که بهش بخوره بالا میاره.

در زردی وادی ردیف درختها دیده نمی شد.

مادر ملیحه شیشه استن را به زنی داد که چکمه پوشیده بود و
آستینهای بالا زده‌ای داشت. زن مانیکور را پاک کرد.
دستهای ملیحه آنقدر سفید و ناخنهایش طوری بلند و کشیده بود،
طوری تمیز شده بود که توانستند ملیحه را دفن کنند.

لاهیجان

زمان نه در ساعت

نصف اتاق پر از صدای چرخ خیاطی بود و نصف دیگرش پر از دود
تریاک، هنوز کسی سفره ناهار را جمع نکرده بود. کاسه‌های چینی پر از
صدا بود. طاقچه‌ها و رف‌ها پشت دود.

یک توپ پلاستیکی روی قالیچه راه می‌رفت و مجید لخت، دنبال
توپ می‌دوید. سه ساله. دو ساله!! همین طرفها.
- برو توی حیاط بازی کن.

مجید گفت: مامان.

دسته چرخ خیاطی دور می‌زد و بعد متقال از زیر سوزن می‌گذشت.
زن گفت: ها؟

مجید گفت: چه جور مامان؟ آدما چه جوری درست می‌شن؟

زن گفت: وا؟ دیگه چی، خدا بدور!

متقال زیر سوزن جمع شد.

زن به چرخ خیاطی گفت: دیگه چه مرگته؟ و نخ را پاره کرد.

مجید گفت: مامان.

زن داد کشید: ولم کن تو هم.

مجید توپش را روی متقال انداخت و رفت توی دود تریاک.

شکمش را به پشت پدر چسباند کف پف کرده دستهایش را روی چشمهای پدرش گذاشت یک تکه آتش از لای انبر روی حصیرک افتاد. آفتاب از پنجره تا کنار سینی منقل آمده بود و می خواست از روی منقل هم بگذرد.

پدر گفت: چرا همچین می کنی بچه؟

مجید گفت: بابا آدما از کجا میان؟

پدر گفت: از ... بیا این بچه را بگیر خانم.

بعد با نوک انگشتانش مجید را هول داد.

صدای چرخ خیاطی از درهای باز اتاق بیرون می رفت. پرده دود را تکان می داد مجید در راهرو باریکی، پر از بوی پیازداغ، به طرف سفیدی یک پیراهن رفت که روی تشک بزرگی پهن شده بود. با خودش صورت خیس و چشمهای ترسیده اش را هم برد و آن را روی پستانهای مادر بزرگ گذاشت. روی همان سفیدی نرم که بوی پیاز داغ می داد.

— چته؟ عزیز بی بی؟ بیا بینم، چی شده؟

مجید با دهان چسبیده به زیر بغل مادر بزرگ گفت.

— من گفتم: بعد!!! من.

یک پشت دست پیر، یک کف دست وضو گرفته، روی موهای مجید راه رفت.

— چه جوری، آدما درست می شن، چه جوری؟

مادر بزرگ، مجید را بغل کرد. به متکا و لبه صندوق دست گذاشت تا بتواند بایستد. با مجید به بالکن رفت.

— ماما چه گفت؟

— مامان گفت، ولم کن.

— بی بی برات می گه، عزیز بی بی! آدمها زیر کدو به دنیا میان، توی آن باغچه.

— کجای باغچه؟

— آن کدوها را می بینی؟ پشت آن کدو گندهه.

— بریم باغچه!! بریم دیگه.

مجید از روی چارقد، گوش مادر بزرگ را ماچ کرد و خودش را روی سرتاسر قد بی بی سر داد و پایین آمد. دوید که به حیاط برود و با چشمهای خودش همه چیز را ببیند. از راهرو گذشت. توی اتاق از لای خش خش بلند یک رادیوی روشن رد شد. تابستان خانه را پر کرده بود.

غده های کشاله ران مجید روی اولین پله درد گرفت. پیراهنش بوی صابون را می داد. بی آنکه به نرده های پلکان تکیه کند، تا شنیدن صدای گریه پایین رفت. بعد خودش را کنار کشید تا آنهایی که زیر قالیچه ای را گرفته و جنازه مادر بزرگ را می بردند، بتوانند رد شوند. صدای لااله الا لله از پله ها یکی یکی پایین رفت.

بوی پیاز داغ هنوز دم دست بود و خنده بی صدای مادر بزرگ روی طاقچه بود توی یک لیوان آب؛ روی دندان مصنوعی ته راهرو. وقتی که مجید یقه پیراهنش را باز می کرد و آب دهنش را به سختی قورت می داد شنید که باران از حیاط خانه می گذرد. بچه هایی که کنار کدو، لخت به دنیا آمده بودند حالا دست خیس شان را توی دهانشان فرو برده و نمی توانستند زیر باران چشمشان را باز کنند.

باید روی بقیه پله ها می دوید و در سراسر چراها را روشن می کرد و از پشت شیشه باغچه را نگاه می کرد. باغچه پشت حوض افتاده بود و هیچ صدایی از کدوها به گوش نمی رسید. مجید پالتویش را از روی جارختی

برداشت، و در هوای یخ کرده سرسرا به طرف دری رفت که به حیاط باز می شد. سرش پر از صدا و دود بود. در حیاط مشیت مشیت سنگریزه از زمین کنده می شد و به طرف صورتش می آمد. بوی سوختن چرم و داغ شدن آهن از کنارش گذشت. آفتاب تا شیرین کردن خرما پایین آمده بود. مجید دستهایش را ضربدر، روی پیشانی‌اش گذاشت. سرش را پایین آورد و دوید. دکمه‌های لباسش باز بود. دهانش مزه خاک را می داد. یک پلاک روی سینه‌اش تکان می خورد. پشت پیراهنش از فانوسقه بیرون آمده بود. نمی توانست فریاد خودش را بشنود. روبروی او یک درخت به طرف سیم خاردار پرت می شد. یک پنجره چوبی کنار شیر آب روی زمین افتاده بود و داشت تکه تکه می شد. چند نفر فریاد می کردند.

— مجید بخواب روی زمین. خودت را بنداز لمتی.

تا مجید بتواند خودش را به گودال بیندازد. نصف صورتش مثل یک ورق کاغذ کند شد. با سر به طرف علف رفت. پاهایش هنوز بوی پوتین را می داد. تمام تابستان اطرافش را گم کرده بود. کمی توانست غلت بزند و یکی از شانه‌هایش را به سنگ بزرگی تکیه دهد. کمی هم توانست فکر کند. دستش را برای برداشتن یک مشیت از تابستان دراز کرده بود که نوک انگشتانش روی انحنای سنگ کشیده شد.

— چقدر شبیه کدوست! آدم که زیر کدو به دنیا نیاید، مادر بزرگ!

بی فصل و نادرخت

هر چهار صفحه و عقربه‌هایش را برده بودند. این بود که برج ساعت شهرداری رشت از چهار طرف سوراخ بود و آسمان و صبحی سوراخ شده، بی تقویم، بی ساعت پرنده‌ای را بالای ساختمان شهرداری بدرقه می‌کردند. رد پای زلزله ۱۳۶۹ روی آجرهای ترک برداشته برج پایین می‌آمد. پنجره‌های شکسته را لگد می‌کرد و تکه‌های باقی مانده گچ را با سفیدی میت از دیوارها و آن معماری باشکوه و ماتم‌زده روی آسفالت می‌انداخت. میدان زیر پای برج هنوز از باران شب پیش، خیس بود و مینی‌بوسی آن را دور می‌زد و صدای ترمزش را به طرف کارگرانی می‌برد که آن طرف برج آن طرف سینما، آن طرف شهربانی، چمباتمه زده بودند چندانایی از آنها هنوز صبحانه نخورده سیگار می‌کشیدند. پیرترین‌شان مردی بود که یکریز با بی‌صداییِ آدامس جویدن حرف می‌زد.

— چی؟

— می‌گم تابستون که می‌شه صیادا یهو ارزون می‌شن.

آنها به طرف مینی‌بوس دویدند. مردی سرش را از مینی‌بوس بیرون

آورده بود (۱۲۰۰ تومان، با ناهار...) چند نفر با سرفه‌ها و بوی سیگارشان سوار شدند.

مینی‌بوس آنها را بُرد و صبح تا آخرین لحظه‌اش، با وانت‌بارها، و کامیونهای لکته میدان را دور زد و یک روز آفتابی که با ۱۲۰۰، ۱۰۰۰، ۸۰۰ تومان لحظه به لحظه ارزاتر می‌شد، زیباترین فلکه غمزده رشت را از کارگران خالی کرد.

آنقدر خالی، آنقدر غمبار که مرتضی بتواند احساس تنهایی کند. از کنار هر مغازه‌ای بسته و از روی چمباتمه‌اش باشد و با خمیازه خسته‌اش راه افتاد. به سختی بیست ساله بود. پاهایش به اندازه یک جفت چکمه درد می‌کرد و شقیقه چپش تا زیر چشم، به اندازه خاطره سیاه شده یک مشت خونمرده بود. سه روز پیش بساط کتابفروشی او را از پیاده‌روی کنار بانک ملی جمع کرده بودند و او هر دو روز گذشته (دلم می‌خواد بزنم یه چیزی رو بشکنم) لُخ و لُخ در خیابانها و محله‌های رشت راه رفته بود حتی یک بار به سرش زده بود که سنگی را به طرف چراغ زرد راهنمایی پرت کند. نه این که از زرد ترسیده و یا بدش آمده باشد. فقط، دلش می‌خواست صدای شکستن چیزی را بشنود. چیزی بیرون از استخوانها و پوست تشش. هنوز سنگی را پیدا نکرده بود که چراغ قرمز شد. باید تکه‌های ریز و شیشه‌ای و سرخ در هوا پخش می‌شد و یک مشت خون روی صورت خیابان می‌ریخت. بعد حتماً چراغ با تیرک فلزش می‌افتاد و آسفالت روی دایره‌ای زرد می‌شد ... بعد سبز. اما اتومبیلها رد شده بودند. چراغ روی پایه بلندش ایستاده بود و حالا مرتضی در سومین روز نمی‌دانست چرا به طرف کوچی میدان رشت می‌رود و یا چرا فروشندگان سبزی با انگشتان روی آن همه سبز آب می‌پاشند، اما می‌دانست که هنوز یک قلوه سنگ توی سرش، بی‌هیچ صدای شکستن پرت می‌شود. یکی از دکمه‌های

پیراهنش را زیر گرمایی که پایین می آمد باز کرد. بالای سرش کمی ابر توی گلوی آسمان گیر کرده بود. جلوی دکه روزنامه فروشی ایستاد و به روزنامه ای نگاه کرد که تا صفحه تسلیت، خیس شده بود. آن طرف دکه، کرکره یک سمساری، تازه بالا رفته بود و صندلی بزرگی با پایه های خمیده پر از حسرت نشستن، آهسته تکان می خورد.

— این صندلی چنده آقا؟

سمسار گفت: کدوم؟

— اون.

صندلی تکانش را آرامتر کرد و بعد ... اصلاً تکان نخورد.

سمسار گفت: بیست هزار تومن.

— اوهو، آه ... چرا اینقدر گرون؟

سمسار گفت: این صندلی نازالملوک دختر ناصرالدین شاس.

مرتضی گفت: با نازالملوک بیست هزار تومن؟ یا بی نازالملوک؟

— لعنت بر شیطان، اول صبحی، برو جوون، برو.

مرتضی راه افتاد و صندلی دوباره روی پایه خمیده اش، تکان مصیبت بارش را شروع کرد. بعد از سمساری تا راسته نجارها، اتفاقی نیفتاد. فقط هوا بوی چوب می داد. از نجاری کوچکی صدای رنده می آمد. جلوی مغازه تکه هایی از تن درختان افتاده بود که معلوم نبود تبریزست؟ گردوست؟ چوبهایی که راست راستی مرده بودند و هیچ کس حتی یک ذره از آنها را دفن نکرده بود.

مرتضی آنقدر به رنده ای که روی چوب مرده راه می رفت نگاه کرد که بالاخره نجار دستش را از روی رنده برداشت. مداد کوچکی پشت گوشش بود. با همان مداد روی چوب چیزی نوشت، همان طور که پاییز روی درختان می نویسد «پاییز».

گفت: ها؟ کار می‌خوای؟

مرتضی گفت: از کجا فهمیدین؟ آره.

به سر و وضعت که نمیداد کار سفارش بدی، حتماً کار می‌خوای دیگه.

— ای ...

— حالا چه کاری بلدی؟

— هیچی ... هر چی شما بگین.

— هم هیچی؟ هم هر چه من بگم؟

دوباره رنده‌اش را کشید. حالا براده‌های چوب انگار از گریه‌ای می‌ریخت و مرتضی به یاد آورد که بعد از آن درد روی شقیقه‌اش، فقط رانهایش را از ترس به هم چسبانده بود. (مسخره‌س، آدم گاهی یادش می‌ره که می‌شه گریه کرد) داشت راه می‌افتاد که نجار گفت: چند تا پنجره اینجاس، می‌تونن ببری شون تا جیر کوچه؟ بلدی؟

مرتضی گفت: نه، ولی پیدااش می‌کنم.

— باید یکی یکی ببری، نندازیش.

نجار نشانیه‌ها را خیابان به خیابان، ریز به ریز گفت و مرتضی پنجره‌ای بدون شیشه را که دریچه‌های کوچکش از بالا چفت شده بود بغل کرد. به سینه‌اش چسباند و راه افتاد.

نجار گفت: هی ... سمت چیه؟

مرتضی دوباره آن سنگ را پیدا کرد که ته سرش دور می‌شد. (تا همین سه روز پیش به من می‌گفتند مرتضی) و پاهایش را تند کرد.

حالا او تنها اتاق دنیا بود که می‌توانست با پنجره‌اش از خیابانها و کوچه‌ها بگذرد. رشت به همان گرمای خفه شده پیش از بارانش رسیده و آن درد چکمه شده از پاهای مرتضی رفته بود. اگر تمام راه، تا

جیر کوچه می‌دوید و پنجره را به انباردار شیرخوارگاه تحویل می‌داد و برمی‌گشت و دوباره می‌دوید و باز هم ... و دوباره ... هم روز تمام می‌شد و هم می‌توانست به اطرافش نگاه نکند و صدای خیابانها را نشنود.

خیابان پراز صدای دریل بود. هر چند قدم یک نفر پشت عرق پیشانی، روی دسته دریل قوز کرده بود و با تمام شانه‌ها و بازوها و پوست صورتش می‌لرزید. آنها آسفالت را سوراخ می‌کردند و مرتضی صدای لرزیدن خیابان را با میچ پاهایش می‌شنید. اتومبیلها روی سکوت لاستیک‌شان راه می‌رفتند. تابلوی (شرکت گاز - خزر) به درختی تکیه داشت که معلوم نبود چرا با آن همه برگهایش به طرف آسمان بدون گیاه می‌رفت. مرتضی به یکی از دریلی‌ها نزدیک شد که صفحه سیاه و گردی روی هر دو گوشش بود.

داد زد: می‌شنوی چی می‌گم؟ کارگر سرش را تکان داد. مرتضی با فریاد گفت: می‌گم خوبه‌ها ... آدم اینجا می‌توانه داد بکشه ... وسط خیابون می‌شه بزنی زیر آواز، نه؟ کارگر دریل را از آسفالت بیرون کشید. تکه‌های ریز قیر به ساق پاهایش می‌خورد.

بدون کلمه‌ای فقط با لبخند گفت: چی می‌گی؟

حالا مرتضی نعره می‌زد: می‌گم توی این همه سروصدا می‌شه شنا کرد، فقط اگر بذارن آدم لخت شه ... هنوز داشت فریاد می‌کرد که مهندس گاز - خزر با کف دست به پشتش زد.

- چی شده؟

مرتضی گفت: هیچی آقا، ازش می‌پرسم جیر کوچه کجاس ...! اصلاً حرف نمی‌زنه. مهندس به کارگر اشاره کرد (کارتو بکن) و آن طرف خیابان، جیر کوچه را به مرتضی نشان داد. و تا گم شدن مرتضی لای

اتومبیلها با تردید و مهربانی بی‌دلیل چشم از او برنداشت. همین که مرتضی با شادی عذاب‌آورش به دهنه‌کوچه رسید مردی را دید که برای سیگارش کبریت می‌کشد. جهنمی به اندازه یک شعله کبریت توی مغز مرتضی روشن شد. طوری صورتش را با چشمهای و غ زده به طرف خیابان برگرداند که انگار همان لحظه رشت می‌خواست با میدانها و معماریهای زیر سفال و رطوبت و آنتنها و تابستان و باران پاییزش منفجر شود. اما عده‌ای با لذت صبحانه جلوی یک نانوايي ایستاده بودند. هوا گرم شده بود. پنجره خودش را به مرتضی چسبانده بود. از خانه‌ای صدای بنان به گوش می‌رسید و خانمی از بالا تا پایین سیاه با چادرش می‌رفت.

مرتضی خانم را تا رسیدن به قصابی نگاه کرد بعد پنجره را تا روی صورتش بالا کشید. حالا دختری با چادر گلدار از قصابی بیرون می‌آمد. مرتضی پنجره را دوباره روی سینه‌اش گرفت حالا خانمی از کفش تا نگاهش سیاه، بین قصابی و مرتضی راه می‌رفت. به نظر می‌رسید یک عزای فراموش نشده از کوچه می‌گذرد که به جز دویدن، مرتضی چاره‌ای برای فراموش کردن آن نداشت. تا جلوی قهوه‌خانه دوید. سرش را برد تو. پرسید: شیرخوارگاه کجاس؟

یک خلط سینه، یک آسم یک سرفه گفت: ته کوچه بیچ توی یه بن‌بست تابلو داره ...

رد شد. خیلی آهسته، آنقدر آهسته که دیگران می‌دویدند حتی اگر قدم‌زنان از کنارش می‌گذشتند، دیوارهای کوچه آنقدر تند از دو طرف صورت مرتضی رد می‌شد که او می‌توانست پشت دیوارها را هم ببیند. اتاقهای له‌شده‌ای که توی هم می‌پیچیدند ... قالیچه‌های مچاله که گل‌هایشان ریخته بود و بوی زخم می‌داد.

پنجره روی صورت مرتضی بود. از رادیویی صدای خش خش به گوش می‌رسید. گرما، نمک دریای خزر را آورده بود و ریخته بود روی پلکانهایی که لای اتاقها، تکه‌تکه شده، افتاده بودند. مرده بودند. مرتضی روی سیمان پاگرد خانه‌ای نشست. پنجره را روی زانوانش گذاشت و به در یکی از خانه‌ها زل زد که از پشت آن بوی دوست داشتنی سیب‌زمینی سرخ شده می‌آمد. (گشته مرتضی؟) (نه) (کله شقی نکن پسر، گشته دیگه) (نه من فقط خسته هستم) (خونه‌ها رو دیدی؟) (آره، اما ... تا حالا فکر می‌کردم اگه آدم تند راه بره می‌تونه پشت و روی همه چیز رو ببینه. اما ... کمی با چفت پنجره بازی کرد. بستش. بازش کرد هوایی به صورتش خورد. انگار کسی روی صورت سوخته دیگری فوت کرده باشد. مرتضی دوباره آن مشت را به یاد آورد. کف دستش را به شقیقه سیاه شده‌اش کشید (اگه یه ذره التماس می‌کردم، کتابامو می‌دادن، نمی‌دادن؟) سرش را فرو برد توی دریچه بدون شیشه پنجره ... حتی یک قطره باران هم نیاریده بود. هوا تا هیزم سوخته، گرم شده بود.

مردم، تک‌تک رد می‌شدند، بدون ساک، بدون چمدان، و همین یعنی مردم جیر کوچه را دوست داشتند و به آن عادت کرده بودند. (پاشم برم).

تا رسیدن به ته کوچه، پنجره از دست مرتضی آویزان بود. شیرخوارگاه آن طرف صدای آمبولانسی که نزدیک می‌شد، دیوار رنگ نشده‌ای داشت با داربستهای آهنی. و سوراخهایی که هنوز پنجره‌هایش را سوا نکرده بودند. صدای ونگ‌ونگ بچه‌ها حیاط را برداشته بود. انباردار با بدعنقی گفت: بذارش اونجا. مرتضی به طرف داربست رفت. از لای دری سرک کشید اتاق بی صدای بچه‌ها، سوت و بکور بود و بوی آهک می‌داد. انباردار گفت: اونجا نه، بذارش روی اون آخری.

مرتضی به طرف سوراخی رفت که انباردار اشاره کرده بود. حالا صدای بچه‌ها دم دستش بود. پنجره را به آن تکیه داد. اتاق پر از تختخوابهای سفید بود. نرده‌های دور تا دور تختخوابها سفید بود. سفیدی که راه می‌رفت. سفید درندشتی که تا روی ملافه‌ها آمده، خودش را روی صورت بچه‌ها پهن کرده بود.

اگر آن همه صدای گریه به گوش نمی‌رسید. مرتضی باور می‌کرد که همه‌شان مرده‌اند.

آنها موهای صاف داشتند و چشم‌هایشان از هم دور شده بود. یکی از بچه‌ها دهان کف کرده‌ای داشت، لب پایینش را می‌جوید. هم داشت کف می‌کرد، هم داشت کف دهانش را قورت می‌داد. صورت همه آنها ریز بود. لخت بودند.

روی رانهایشان پوست چین‌خورده‌ای داشتند. هیچ کدامشان نمی‌توانستند دستشان را مشت کنند. انگشتهای بازشان را در هوا تکان می‌دادند ... این طوری ... بازی می‌کردند با صدای گریه خودشان بازی می‌کردند. اطرافشان پر از اسباب‌بازیهای کج و کوله و شکسته بود. یک عروسک پلاستیکی که ... یک تفنگ پلاستیکی که ... ماشینهایی که روی سقف، چراغهای قرمزشان خاموش بود ... جفجفه‌هایی که ... قطارهایی که ... شاید از آن طرف پنجره بچه‌ها این طوری بودند و هر چیزی شکسته و لگدخورده به نظر می‌رسید.

مرتضی پنجره را برداشت. انباردار گفت:

— چی کار می‌کنی؟

مرتضی گفت: اینا چی هستن؟ توی اتاق ... اینا چی هستن؟

انباردار گفت: اونا؟ اونا مونگولن.

— چی؟

— مونگولن دیگه، یعنی تا آخر دنیا یکی باید بهشون غذا بده، نمی‌تونن فکر کنن، یکی باید باشه که تمیزشون کنه، همچین زیاد هم عمر نمی‌کنن می‌میرن ... حالیت شد؟ زود می‌میرن.

مرتضی پشتش را به صدای بچه‌ها داد اما بوی شیر و بوی بیمارستانها و بوی خیس ملافه دهانش را پر کرده بود. توی سرش آن سنگ را گم کرده بود و فقط دلش می‌خواست بنشیند. چمباتمه زد. اطرافش آنقدر انباشته از صدای گریه بود که انگار صدای بچه‌ها از سوراخ بالای سرش روی زمین ریخته می‌شد و او تا زانو ... تا استخوان سینه‌اش، تا روی گونه‌هایش در آن فرو می‌رفت. صدای انباردار از پشت دریل‌ها شنیده می‌شد.

— گرفتی نشستی؟ پاشو برو بقیه‌شو بیار.

مرتضی از روی چمباتمه چکمه شده‌اش پاشد. حوصله نداشت بزند دک و پوز انباردار را خرد کند. یا باید می‌رفت توی اتاق و بچه‌ها را یکی‌یکی رو سینه‌اش می‌گرفت و دهانشان را آنقدر به پیراهنش فشار می‌داد تا هر کدام دو سه بار سکسکه کنند و سرشان را پس بکشند و همان جا روی سینه مرتضی، توی بغل مرتضی بمیرند. یا باید خم می‌شد و پنجره را برمی‌داشت و سرش را در آن فرو می‌برد. همین که راه افتاد فهمید از زیر پوست و از استخوانهایش صدای افتادن و شکسته شدن، شکستن، شکستن ... شکستن چیزی می‌آید.

پاهایش روی ظهر ورق‌ورق شده‌ای، لخلخ می‌کرد. پنجره توی دستش بود و از شیرخوارگاه بیرون می‌رفت.

انباردار گفت: اونو کجا می‌بری؟ گفتم بذارش اونجا.
مرتضی همین قدر که خودش بتواند بشنود گفت.

—این ... مالِ منه ... این پنجره مالِ منه ...

صورتش را به دریچه‌ها چسبانده بود و به معماری ساختمانها، خیابانها
... معماری مردم ... به معماری صداهاى پایان‌ناپذیر زادگاهش زل زده
بود.

روان رها شدة اشياء

پایینتر از سفالها، باران به طرف بالکن کج می شد. بعد قوس برمی داشت و از پنجره روی قالی می بارید. رب دشامبر اطلسی روی جای رختی بود. آب از یقه باز آن گذشته سر شانه و تمام یک آستین را خیس کرده بود. روبروی آینه بلند، یک صندلی خالی نشسته بود. پرده تا وسط اطاق می آمد و بوی تن گوسفند را از روی قالی خیس برمی داشت و از پنجره به خیابان می ریخت. صدای یخچال از لنگه های باز در آشپزخانه، مزه سرد غذای پس مانده را می آورد و از زیرسیگاری پر از ته سیگار رد می شد. از کنار تختخواب می گذشت و از شکاف باریک زیر دری بیرون می رفت که تمام تنش پر از گره درخت گردو بود. پشت این در پله های آجری آنقدر می پیچید و پایین می رفت تا به رطوبت دیواری برسد که از آن طرفش، گفتگوی عالیه و پسرش ابراهیم شنیده می شد.

عالیه گفت: این زنه هر روز صبح می ره، گاهی وقتها غروب برمی گرده پاری وقتها شب ...

ابراهیم در رختخوابش غلت زد.

عالیه گفت: یه ماهه که اومده، هنوز اجاره شو نداده ...
پشت لب عالیه تازه چین برداشته بود. ابراهیم آن را دیده بود، خودش نه.

عالیه گفت: این طور که می باره اتاقها می افتن به چکه، یه نگاه به بالا بندازیم، با تو هستم ابراهیم. ابراهیم نشست. سن و سال بعد از سربازی را داشت.

عالیه گفت: پاشو ابراهیم.
ابراهیم گفت: بریم بالا که چی؟
عالیه گفت: یه چیزی زیر چکه ها بذاریم.
ابراهیم گفت: مگه اتاقشو قفل نمی کنه؟
عالیه گفت: چه می باره!

از بیرون، صدای راه افتادن آب در باغچه می آمد و شاخه درختی که به ناودان می خورد. عالیه دیگها را برداشت و پسرش تشت را.
از پله های آجری که با خستگی روی هم چیده شده بود بالا رفتند.
ابراهیم از مادرش بلندتر بود. هرگز به مادرش نگفته بود که می داند در زندان به دنیا آمده است. عالیه هم تمام روزنامه های آن سالها را دور ریخته بود. چارقد روی گردنش بود و سفیدی موهایش نخهای سیاه را کنار زده بود.

روی آخرین پله ابراهیم گفت: اون می دونه که اتاقش دو تا کلید داره؟
عالیه در اتاق را باز کرد. گفت: وای اتاق را آب برداشته ...! به طرف پنجره رفت. از پاهای برهنه اش هم می شد فهمید که دیگر پیر شده است.
پنجره را بست باران خودش را کنار کشید.

عالیه گفت: نگاه کن تو رو خدا، قالی خیس خیس ...
ساتن روتختی هم خیس شده بود. زرد بود. از بالشها بوی پر مرغ

می‌آمد. عالیه گوشه سائن را کنار زد و روی تشک نشست. کنار پایه تختخواب روفرشی سرخ پاشنه بلندی بود که عالیه به رفتن پاهایش در آن نگاه کرد. لذت فراموش شده‌ای از کف پاها تا زانویش بالا رفت. ابراهیم دیگ‌ها را زیر چکه‌ها گذاشت و تشت را با نوک پا روی قالی آنقدر سر داد تا یک قطره آب، از سقف با صدای مس بیفتد و تکه‌تکه شود. بعد از صدای آن قطره عالیه چشم از پاهایش برداشت. رب دشامبر را دید. بی‌آنکه روفرشی را دریاورد راه افتاد. اصلاً چاق نبود. بعد از آن همه سال هنوز از دماغ و دهانش بوی کافور آشپزخانه زندان نرفته بود.

کف دستش را روی اطلسیهای رب دشامبر کشید. دستش را بو کرد و با همان بو به طرف شیشه با سبز ادوکلنی رفت که کنار آینه بود. در تمام مدتی که در شیشه را باز می‌کرد و دوباره می‌بست به پوست افتاده صورتش در آینه نگاه کرد.

ابراهیم به قاب عکس روی دیوار خیره شده بود و به مردی که دستهای زنی را گرفته بود تا او را از قایقی پیاده کند. ابراهیم گفت: اینجا بو می‌ده.

عالیه گفت: بوی گند آشپزخانه‌ست، خانم خانمها نمی‌گه ظرفاشو بشوره بعد بره بیرون. کنار کاسه کوچک قیمه و روغن سرد شده دور یک بشقاب، آن طرف غذای نیمه‌خورده روزنامه‌ای روی صفحه آگهی تسلیت باز بود. سینی‌های خرما را در مسجد راه می‌بردند و عالیه به سینه‌اش مشت می‌زد. زیر چادرش، ابراهیم، دهانش را به خاطر نوک پستانهای مادرش این طرف و آن طرف می‌برد. پیش از آنکه مجلس ختم تمام شود. عالیه را از مسجد بیرون بردند. باران، به پنجره می‌خورد. ابراهیم گفت:

— دیگها را گذاشتم مادر ... کنار در ایستاده بود. نمیای بریم؟

عالیه روزنامه را ورق زد. به گردنش دست کشید تا بتواند تکه یخی را که در گلویش گیر کرده بود آب کند. من باید این ظرفها را بشورم. شیر آب باز شد مایع ظرفشویی کف کرد. رادیو را ابراهیم روشن کرد و اطراف آنها پر شد از صدای سه تار و بیات ترک. عالیه در یخچال را باز کرد تا کاسه قیমে را در آن بگذارد.

گفت: وا؟ تا حالا دیدی کسی سیگارش رو توی یخچال بذاره؟ آنها به هم لبخند زدند. ابراهیم سیگاری آتش زد و دود بین آنها راه رفت.

رادیو روی تاقچه بود و بیات ترک از لبه تاقچه بر کف اتاق می ریخت. عالیه از آشپزخانه بیرون آمد. پاهایش را در روفرشی سرخ فراموش کرده بود.

اشياء اطرافش را می دید که آهسته می لرزد. صندلی تکان می خورد. پرده می بارید. آینه پر از موجهای ریزریز بود.

گفت: بیا بریم ابراهیم. خم شد و گوشه ساتن را روی تشک کشید. سرش را که بلند کرد آلبوم بزرگی را روی رف دید. عکسهایی را به یاد آورد که در بقچه، دفن شده بود.

ابراهیم گفت: مادر شما که تازه نشستین؟

عالیه گفت: اون آلبوم را بیار پایین.

ابراهیم گفت: این کار خوبی نیست، نکن مادر...

عالیه گفت: خودش هم باور نمی کرد که بکشنش.

ابراهیم گفت: شما را به خدا دوباره شروع نکنین.

عالیه گفت: آلبوم را بیار پایین.

باز کردند. جیغ و داد ساکت میهمانیها، خنده های خشک شده، صدای دست زدن زنان دور رقص دختر شش هفت ساله ای، از آلبوم بیرون

ریخت. بوی شیر کنارگهواره‌ای بود و دریا روی شانه‌های مردی که تا سر و گردنش در آب بود اصلاً تکان نمی‌خورد. ابراهیم صفحه‌ای را ورق زد. بیات ترک و باران، با هم در اتاق می‌بارید.

عالیه نگاهش را از عکسها برداشت. به کتابی که دور از دستهای او بالای کمد بود نگاه کرد و به یک جارختی لخت.

در حالی که می‌گفت: صندوقمونو وا کنیم. لباسها رو آفتاب بدیم. نکنه ترمه‌هامو بید زده باشه. در کمد را باز کرد. از لباسهایی که کف کمد ریخته شده بود، بوی عرق می‌آمد. بالاتر از لباسها، پشت پیراهنهای مردانه و یک پالتوی کهنه، سفید بلندی آویزان بود. عالیه آن سفید پف کرده را از کمد بیرون کشید. به سوراخهای کوچک تور دست زد و چادر چیتی را به یاد آورد که دور بیست و دو سالگی او پیچیده بود و با آن از دالانهای تاریک زندان می‌گذشت و در اتاق تاریک سروان، زیر قاب عکس بزرگی که شیشه‌اش به لبخند شاه چسبیده بود، کاغذهای تاریکی را امضاء می‌کرد. چقدر آن شیشه مرکب، سیاه بود. دست چپش را روی شکمش گذاشته بود و هر بار که ابراهیم به پشت ناف او لگد می‌زد و یا توی رحمش وول می‌خورد ته دل عالیه چند قطره خون، یخ می‌کرد و آب می‌شد و دوباره یخ می‌بست. بعد از آخرین امضاء سروان گفت: ببرینش.

عالیه گفت: جناب سروان، کجا دفنش کرده‌ن؟

سروان فقط نگاهش کرد و با دستهایش اشاره کرد.

عالیه پیش از آنکه از اتاق خارج شود گفت: من کی آزاد می‌شم؟

امضاء که کرده‌ام. نکرده‌ام؟ مگه امضاء نکرده‌ام، دیگه باید چکار کنم؟

در راهرو باریک و کوتاه زندان، پشت دریچه‌های چهارگوش، زنان

بند، به رد شدن عالیه و راه رفتن سنگین عالیه، با آن شکم بزرگ، و شانه‌های عالیه که روی هر قدم به همان طرف کج می‌شد، زل زده بودند.

هم اتاقیهایش دور او جمع شدند.

— سروان چی گفت عالیه؟

— یه طوری می‌شه عالیه نترس.

— نذر کن عالیه، نذر کن، یه سفره ابوالفضل نذر کن.

عالیه بین زنها راه باز کرد تا خودش را به رختخوابی برساند که به اندازه یک پیراهن آفتاب روی آن افتاده بود. نیمرخ و دانه‌های گریه‌اش را روی بالش گذاشت و اشک ریختنش را زیر نخهای ملوک خانم بندانداز به یاد آورد. بوی پودر، رفته بود توی دهانش و در ایوان دختران هم سن و سالش باباکرم می‌رقصیدند. هنوز خودش را در آینه ندیده بود، ولی ملوک خانم هر بار که نخ لای دنداننش را جلو می‌آورد، عقب می‌برد می‌گفت: این ماه منست که می‌رود سر بالا.

پنج‌جره زندان پرده‌ای از سیم داشت و خیلی بالا بود، آنقدر بالا که هرگز ماه از آن نمی‌گذشت و همیشه تکه‌ای از روز مثل ملحفه و یا یک تکه از شب مثل چرم به آن چسبیده بود. شبی که درد عالیه ترکید، عالیه خیلی ترسید و ملیحه، هم بند و هم اتاقش را بیدار کرد. یازدهم دیماه ۱۳۴۹ پشت همان پنج‌جره بود.

ملیحه با مُشت آنقدر روی در سر و صدا کرد تا بالاخره از بهداری زندان، دوزن سفیدپوش که دهانشان پر از بوی خواب بود، آمدند و زیر بغل عالیه را گرفتند و او را بردند. پچ‌پچ زنان سلول به سلول راه رفت. حیاط زندان زیر برفی بود که در آن ساعت شب، سفیدیش زیر نورافکن، عالیه را دور می‌زد. بهداری آن طرف حیاط بود و بوی الکل و زخم

تنتورید، بعد از باز شدن درهای بزرگ، عالیه را به عق انداخت. نتوانست استفراغ کند. از پلکان سفیدی بالا رفت و در اتاق سفیدی بدون لبخند شاه، پاهایش را روی موزائیکهای سفید گذاشت. نرده‌های سفید تختخوابهای سفید را چنگ می‌زد، راه می‌رفت و جیغ می‌کشید. درد مفصلهای ستون فقراتش را از هم باز کرده بود. درد، گوشت تنش را می‌جوید. رگهای پشت دستها، روی پیشانی، گردنش مثل تسمه خیس، کش آمده بود. گاهی فریادش را قورت می‌داد تا با دهان باز بتواند نفس بکشد و آهسته بگوید: کمکم کن، خدا!!!

روی موزائیک نشست. پشتش را به دیوار داد. او را تا روی تختخواب کشاندند. لای دردی که از زیر استخوانهای دنده‌اش پایین می‌آمد و به طرف زانوانش می‌رفت ابراهیم به دنیا آمد.

پستانهای عالیه، پر از شیر شد. حالا، صبح شده بود. زندانیان را به حیاط بردند تا زیر آفتاب کمرنگ قدم بزنند. بعد از ظهر همان روز زنی عالیه را بیدار کرد و گریه‌ای را با قنداق به عالیه داد. دهان ابراهیم لیز و گرم بود.

زن گفت: دوستش داری؟

عالیه گفت: ازش خجالت می‌کشم.

زن گفت: چرا؟

و عالیه به خاطر آورد که همه نشانیها را گفته بود. آن زیرزمینی را که اعلامیه‌ها در آنجا تکثیر می‌شد. اسمها، شماره‌های تلفن و ... تا مبادا آنها به شکمش مشت بزنند و آن چیز زنده و سنگین لای بند نافش خفه شود.

زن گفت: اسمشو چی می‌خوای بذاری؟

عالیه صورتش را روی کله بدون موی ابراهیم گذاشت.

گفت: بزرگ شو ابراهیم، تو رو خدا زود بزرگ شو.
ابراهیم آلبوم را بست. جیغ پرنده‌ای باران را کنار زد و از پنجره به اتاق
آمد و رفت توی آینه.

عالیه به در کمد تکیه داده بود. پاهایش تا زانو در پیات ترک فرو رفته
بود. آن سفید را پوشیده بود. و شیرینی تور به پوست تنش مالیده می شد.
بقیه تور کنار پاهایش پیچ می خورد. لبش سرخ نبود. گونه‌هایش بزرگ
نداشت. سفیدی موهایش روی سفیدی تور ریخته شده بود. سوراخ
گوشه‌هایش پر از مو بود. حتماً فراموش کرده بود که ابراهیم سربازیش را
تمام کرده است.

ابراهیم سرش را برگرداند که بگوید: بریم مادر، ولی گفت: مادر؟
شما؟ این چیه که پوشیدین.
عالیه گفت: منو ببر تا اون آینه.

با آن همه تور که دور پاهایش بود نمی توانست راه برود. دستش را
دراز کرد. ابراهیم خودش را رساند و دسته‌های مادرش را گرفت. اتاق تا
شانه‌هایشان پر از صدای سه تار بود. آنها بیش از بیست سال راه رفتند
تا به آینه برسند. آنقدر در اتاق راه رفتند تا به سائن زرد تختخواب
برسند.

ابراهیم مادرش را روی سائن خیس نشاند. خیلی تقلا کرد تا بتواند
آرنج مادرش را از آستین تنگ تور بیرون بکشد. گفت: خودت باید درش
بیاری.

بعد داد کشید: درش بیار، خواهش می کنم.

گفت: حالتون خوب نیست. می رم پایین قرصها تونو بیارم.
پنجره را باز کرد. باران نمی بارید. پیات ترک از پنجره به طرف سفالها
رفت. ابراهیم دیگها و تشت را برداشت و از اتاق بیرون رفت. در را پشت

سرش بست و عرق کف دستهایش را با منحنیهای چوب گردو خشک کرد.

سرسرا زیر پاهایش افتاده بود و از پله‌ها، مستاجر، سیاه پوشیده، بالا می‌آمد.

لاهیجان تابستان ۱۳۷۲

آن سالها، هر سال دو بار پاییز می آمد

سهراب پیر شده است. اگر پيله‌های باد کرده زیر چشمهایش را بخاراند آب مرواریدش می‌ریزد. تمام عمرش را تا همین حالا که وسط تشک نشسته است و با خستگی شکمش را با بادبزنی حصیری باد می‌زند گوشت نخورده است. روی هیچ گربه‌ای هم آب نریخته است. حوصله‌اش که سر می‌رود زگیلهای بدنش را می‌شمرد. پشت دست، روی ناخنهای پا. دور تا دور گردنش. این طرف آن طرف نه سالگیش که بود دستش را با دانه‌های ارزن می‌برد توی قفس پرنده روی تاقچه و پرنده کف دستش را توک توک می‌زد. سهراب قلقلکی می‌شد. کیف می‌کرد. چشمهایش را می‌بست و بی صدا می‌خندید. یک روز پرنده را توی مشتش گرفت و از قفس بیرون آورد. از نزدیک نگاهش کرد. دید نوک پرنده حسابی زرد شده است. پرنده را به مادرش نشان داد.

مادرش گفت: انگار طلاست.

پدرش گفت: بیار ببینمش، شمسی.

شمسی گفت: بده به بابات، تو رو خدا عنایت توی اتاق ولش نکن.

همان شب وقتی که سهراب خوابید، عنایت قفس را کنار چراغ نفتی گذاشت و به پرنده زل زد.

شمسی گفت: چی را نگاه می‌کنی؟

عنایت گفت: می‌گم نکنه طلاست؟ خیلی برق می‌زنه.

پرنده را بیرون آورد و به نوکش دست زد.

— چقدر هم سرده!

شمسی گفت: به حق چیزهای ندیده ... طلا؟

عنایت گفت: یواش، حالا چرا داد می‌زنی.

آنها تا صبح نتوانستند بخوابند. هر بار که شمسی غلت می‌زد انگشتان این دستش را روی انگشتان لخت دست دیگرش می‌کشید. نزدیک اذان عنایت نخواایده خواب دید که از جیب جلیقه‌اش یک زنجیر آویزان است. صبح فردا همین که سهراب راهی مدرسه شد عنایت چاقوی آشپزخانه را برداشت. قفس را برداشت و به حیاط رفت.

شمسی دنبالش دوید و گفت: بین عنایت ... اگر طلا نباشه چی؟

عنایت گفت: نباشه؟ ارواح مادرم طلاست.

چاقو را که زد، دستش پر از خون شد. شمسی با سطل آب ریخت و

عنایت سر بریده و دستهایش را شست. نوک پرنده را تا ته چید.

سه چهار تا پرافتاده روی سنگفرش حیاط را توی یک پاکت گذاشت.

پاهای پرنده را گرفت و آن را توی پاکت گذاشت. کله پرنده را توی پاکت

گذاشت و تا رسیدن به راسته زرگرها، پاکت و پرنده بدون دهان را انداخت

توی جوی کنار پیاده‌رو.

ظهر سهراب باور کرد دیشب در قفس را باز گذاشته است و تا روزی

که گربه همسایه آنها تمام شش تا بچه‌اش را با هم بزاید، در تمام

راهی که به مدرسه می‌رفت و تمام راهی را که از مدرسه می‌آمد چشم

از سیمهای برق که زیر آن همه گنجشک تاب برداشته بود پایین نمی‌آورد.

تازه از آن روزی که توانست یکی از بچه‌گربه‌ها را از پسر همسایه بگیرد هوای پرنده از سرش پاورچین پاورچین بیرون رفت. گربه یکدست سیاه بود. مخمل.

سهراب برایش در یک نعلبکی شیر می‌ریخت و می‌نشست و نگاه می‌کرد به زبان نازک و سرخ گربه که می‌رفت توی سفیدی شیر می‌آمد بیرون. می‌رفت توی سفیدی شیر می‌آمد بیرون.

چه عشقی می‌کرد وقتی که نخ‌ را دنبال خودش می‌کشید و حیوان را دنبال خودش می‌دواند. شبها باید مشق می‌نوشت. گربه هم باید می‌رفت کنار چراغ سه‌فتیله‌ای خودش را مچاله می‌کرد و پنجه‌هایش را زیر شکمش فرو می‌برد. از کوچه هم باید گاهی صدای دور شدن درشکه‌ای به گوش می‌رسید.

یک شب که سهراب داشت نقاشی می‌کرد و عنایت لم داده بود و سیگار می‌کشید و بیرون باران می‌بارید و شمسی کاموا می‌بافت گربه پاشد. دستهایش را دراز کرد ناخنهایش را در قالی فرو برد و خمیازه کشید و آهسته رفت که زیر هرّه کارش را بکند، که شمسی چشمش افتاد به آن همه زردی. باورش نشد. منتظر ماند تا گربه برگردد و دوباره پشت چراغ خودش را گلوله کند.

بعد به سهراب گفت: کارهات تمام شد نه؟

کاموا را روی تاقچه گذاشت. رختخواب سهراب را پهن کرد. آنقدر این دست آن دست کرد تا صدای نفس خواب سهراب را بشنود. یک استکان چای برای عنایت ریخت و گفت: خدا نکند آدم خیالاتی بشه.

عنایت گفت: طوری شده؟ حالت خوش نیست؟

شمسی گفت: یک دقیقه پیش چشمم افتاد به دستهای این.

عنایت گفت: خوب؟

شمسی گربه را بغل کرد و روی دامنش گذاشت. دستهای گربه را گرفت و به عنایت نشان داد.

عنایت قند را از دهانش در استکان چای انداخت و ناخنهای گربه را یکی یکی نگاه کرد.

عنایت گفت: باورت می‌شه؟

شمسی گفت: یک نگاه به پاهاش هم بنداز.

دیگر بیرون باران نمی‌بارید و تاریکی کنگر خورده بود و لنگر انداخته بود.

شمسی رفت روی آینه. خودش را ورنده کرد و به پوست گردنش دست کشید.

صبح سهراب کیفش را به پشتش بست و رفت. شمسی و عنایت هم گربه را توی گونی گذاشتند و رفتند. وقتی که از راسته زرگرا برمی‌گشتند هیچ کس و کار و آشنایی را ندیدند که با هم سلامی علیکی بکنند.

همان روز سهراب از پسر همسایه پرسید: گربه شما هم رفته؟

پسر همسایه گفت: گربه‌ها هیچ وقت جایی بند نمی‌شن.

سهراب نعلبکی را روی خرت و پرت‌های انباری گذاشت، یک قدم آن طرفتر از قفس. شبها که مادرش چراغ را خاموش می‌کرد سهراب در تاریکی اتاقش مشیت مشیت سیاهی مخمل شده‌ای را می‌دید که آهسته دارد نفس می‌کشد. در همان تاریکی می‌رفت و کمی پنجره را برای پرنده باز می‌کرد.

پدرش آن شبها دیر به خانه می‌آمد. معلم نقاشی هر هفته می‌گفت:

— اینها چیه می‌کشی، سهراب؟

مادرش با دست چپ به نانوا پول می داد، با زنهای سر گذر که حرف می زد چادرش را باز می کرد و دوباره می بست. گاهی هم در رختخواب سر عنایت داد می کشید:

— این چه وقت آمدن به خونه س؟

آخرین باری که داد کشید:

— این چه وقت آمدن ...؟

عنایت تمام تنش تیر کشید. با خودش گفت «لعنت بر شیطان» و خودش را انداخت بین آینه و شمس.

گفت: نکنه من که نیستم می ترسی؟

سعی کرد زیاد به دهان زنش زل نزند. شمس. داد می زد و دندانهایش تا زیر لثه ها زرد شده بود.

— اگر باز هم دیر بیای، دست سهراب را می گیرم و می رم پیش مادرم.

ته دل عنایت آشوب شده بود. دستهایش را باز کرد. لبخند زد و به طرف زنش رفت.

— حالا که اینجا دیگه از چی می ترسی؟

شمس. آمد که باز هم داد بکشد، دید یک لبخند طلا شده صورت عنایت را پر کرده است سرش را به سینه شوهرش چسباند و دستش را دراز کرد فتیله چراغ نفتی را تا ته پایین کشید صبح که سهراب به اتاق پدر و مادرش رفت دید ...

حالا سهراب پیر شده است. سرش را که روی بالش می گذارد استخوانهایش درد می گیرد. این همه سال در خودش وول خورده و گاهی زگیلهایش را شمرده است.

خال

دلاک حمام نمی‌پرسد، من هم نمی‌گویم که خال بازوی چپم را کجا
کوبیده‌ام و یا چه سالی بود. فقط از او می‌پرسم.
— می‌شود پاکش کرد؟

دلاک می‌گوید: آره ولی پاک کردنش هم مثل کوبیدنش درد داره.
حالا رفته است که اسباب اثاثیه‌اش را بیاورد. فکر می‌کنم می‌خواهد با
اسید پاکش کند.

پشتم را روی کاشیهای داغ می‌گذارم دراز می‌کشم و سرم روی بالشک
چرمی است. بخار نرم خودش را به تیغه‌های آفتابی که از دایره‌های رنگی
سقف پایین آمده می‌مالد تیغ ژبلیتی به دیوار چسبیده و سطل کنار دیوار
بوی لیف و آب صابون پس مانده می‌دهد. نه اینکه ترسیده باشم. فقط
خسته‌ام. نگاه کردن به این خال آبی، خسته‌ام می‌کند. تمام بازویم را
پوشانده است. نمی‌دانم چرا، ولی خودم خواسته بودم. اول با خودکار
طرح پنجره‌ای را بین آرنج و شانه‌ام کشیده بودم. که یکی از لنگه‌هایش باز
بود که روی لبه‌اش یک گلدان خالی بود.

بعد با دستمالی دهانم را پر کرده بودم تا روی درد سوزن و مرکب زبانم را گاز نگیرم. هر یک تکه از پنجره که خالکوبی می شد. همان شب، همان تکه ورم می کرد. دردش از زیر بغلم راه می افتاد. دو شاخه می شد. یکی از شاخه ها به طرف گردنم می رفت از گوش و شقیقه ام می گذشت. و آن دیگری روی استخوان دنده و کشاله رانم پایین می رفت. آنقدر پایین می رفت تا اینکه کف پاهایم داغ می شد، عرقم می زد. بعد می توانستم کمی بخوابم. روزی که ورم دستم خوابید و توانستم این پنجره آبی را روی بازویم در اتاقی که اصلاً پنجره نداشت با خودم راه ببرم. صدای غزل می آمد. یعنی کسی همان نزدیکیها، کوچه باغی می خواند و روی صورت من گریه می کرد.

حالا باید تا آمدن دلاک شیر آب داغ را باز کنم تا کمی گرمم شود. دوباره دراز می کشم دستم را روی موزائیک کف حمام می گذارم - دور از تنم. با همان انحنای آن روز روی علف گذاشته بودم. داشت خوابم می برد. بالای سرم طاق طاقیهای درختان به هم آمده بود. هر بار که شاخه ای را باد کنار می زد، تکه ای از آفتاب به اندازه سفره صبحانه روی علف می افتاد. یا روی سینه ام گاهی هم از روی سینه ام سر می خورد روی علف، سفره را می گویم.

نیم رخ به طرف دالانی از درختان تبریزی بود که از رودخانه بیرون می آمد و این طرف پل تمام می شد. و از آن طرف پل جنگل توسکاگم می شد.

علف هنوز بوی بارانی را داشت که صبح نمی زده و زود بند آمده بود. طرح سیاه زنی روی پل تکان می خورد. آنقدر دور بود که هم ایستاده به نظر می آمد، هم نزدیک می شد و هم می رفت.

فکر می کنم چند لحظه خوابم برد. آنقدر کوتاه که نشود کسی را خواب

دید، حالا چه سیاهپوش و یا ... چشمم را که باز کردم آن زن زیر درختها بود. ته دالان تبریزی. لباسش کنار پوست درختان قهوه‌ای به نظر می‌آمد. هنوز صورت نداشت. صدای پایش را نمی‌شنیدم. چسبیده به درختان جلو می‌آمد. انگار گاهی یک درخت بود و گاهی یک خانم. چشمهایم را بستم. هم درخت و هم خانه را باز هم دیدم. هم خانم و هم درخت سیاهپوش بودند. آنها همان قدر دور بودند که نزدیک.

اگر چشمهایم را همان لحظه باز نمی‌کردم حالا او یکی از خواب‌های من بود.

ولی چشمهایم را باز کردم. دوباره دیدمش. چمدان کوچکی دستش بود. روپوش بلندش سبز بود. همین رنگ بود که او را در آن خیابان دراز تبریزی، توی آن همه سبزه‌های شاخه و برگ گم می‌کردم که دوباره پیدایش می‌شد. یکی از شانه‌هایش. همان که طرف چمدان بود روی هر قدم خم می‌شد. نصف تنش خسته به نظر می‌آمد. و نصفه دیگرش می‌توانست مادر بزرگم باشد یا زنی که فقط یک بار از خواب آدم می‌گذرد و هرگز هیچ کجا دیگر هرگز پیدایش نمی‌شود. سن و سال مشخصی نداشت. یا لااقل برای من که سرم روی علف بود و مجبور بودم هر چیزی را از پایین به بالا نگاه کنم و سالهای زیادی از عمرم در اتاقی گذشته بود که روز با لامپ روشن می‌شد و تا گرسنه نمی‌شدیم باور نمی‌کردیم که ظهر شده است و همین که سردمان می‌شد خیال می‌کردیم پاییز شده است. مخصوصاً من که باید سرم را از طبقه دوم تخت‌خواب آویزان می‌کردم تا از کسی مثلاً کبریت بخواهم و باید هر چیزی را از بالا به پایین نگاه می‌کردم. آن خانم سن و سال مشخصی نداشت.

باز هم داشت نزدیک می‌شد (بوی علف روی صورتم بود) صدای پایش را از زیر خاک می‌شنیدم و دلم مثل دل اسبهایی که لحظه‌ای پیش از

زلزله مچ پاهایشان پر از ترس می شود، شور می زد. خانم فقط چند قدم با من فاصله داشت. لباسش زیتونی روسریش سیاه بود. کمی جوانتر از پیری مادرم بود و خیلی پیرتر از تبریزی تازه کاشته‌ای که چمدانش را به آن تکیه داده بود. داشت با کف دست چپش شانه راستش را می مالید. آنقدر لاغر بود که انگار هرگز کسی را نزاییده است. گره روسریش را باز کرد یا گوشه روسری، عرق گردنش را پاک کرد. و بی آنکه دوباره روسری را گره بزند. چمدان را برداشت. یادم نیست که با کدام دستش این کار را کرد. فقط می آمد، می آمد، می آمد.

حالا دیگر شبیه هیچ زنی نبود. کسی نمی توانست او را خواب ببیند. نباید اسمی می داشت. اصلاً اسم نداشت. کسی هم او را نزاییده بود. مادرم نبود. یک چیزی بود.

چطور بگویم، معشوقه‌ای که پیر شده و یا مادری که بعد از من، بالاخره یک روز باید به دنیا می آمد. شاید اگر می نشستم از کنارم رد می شد. و یا اگر ایستاده بودم از راهی که آمده بود برمی گشت و یا شاید، نمی دانم. اگر راه می رفتم، مثلاً در یکی از پیاده‌روها اصلاً دیده نمی شد.

حتی اگر از من می پرسید: آقا، مسافرخانه فلان کجاست؟

حتی اگر می گفتم: کجا؟ نمی دانم. ها. ته همین خیابان.

ممکن بود قدمی دور شوم و او باز پرسد:

— گران که نیست. آقا با شما هستم.

و من جواب بدهم: نمی دانم. باور کنید نمی دانم.

خانم هم ادامه دهد: بدی همه مسافرخانه‌ها این است که اتاقهای آفتابگیر را می گذارند برای مسافری که سال پیش هم همین مسافرخانه آمده است.

بعد حتماً هر دو با هم لبخندی می زدیم. این فکر و خیال همین حالا از سرم گذشته است نه آن وقت که خانم کاملاً کنارم ایستاده بود و سیاهی روسربش نمی گذاشت که آن سفره روی من بیفتد. با همان چمدانی که دسته اش را مشت کرده بود و همان صورتی که طاق طاقهای درختان نمی گذاشتند که ببینمش. رفت توی پنجره بازوی چپم. توی همین پنجره خال کوبی. حالا راه می رفت. زیر پوستم راه می رفت. صدای پاشنه کفشش را روی استخوان دستم می شنیدم. همین که چمدانش را گذاشت. دیگر هیچ صدایی نیامد. پاشدم نشستم. به پنجره نگاه کردم. بعد به اطرافم و آن همه درختانی که راه می رفتند. نه این که واقعاً راه بروند. نگاهم از این درخت به آن درخت در جستجوی کسی که ناگهان ناپدید شده است درختها را راه می برد. از برگهایی که روی زمین ریخته بود. صدای خش و خش نمی آمد. و برگی که تازه از شاخه ای افتاده بود. مثل دستی که از میج بریده شده باشد. هوای اطرافش را چنگ می زد و پایین می آمد بی آنکه بتواند چیزی را مشت کند.

بازویم را گرفتم. کف دستم را روی خال گذاشتم. ترسیده بودم که نکند آن برگ هم برود توی پنجره.

خانم گفت: چرا یهو اینجا تاریک شد.

این اولین بار بود که صدایش را می شنیدم. بازویم را ول کردم. صدایش مثل همان درد، به زیر بغلم که رسید دو شاخه شد. یکی به طرف گردنم آمد و از گوش و شقیقه ام رد شد. شاخه دیگر از دنده هایم پایین رفت.

تمام تنم تیر کشید و کف پاهایم داغ شد. این جور دردها که مثل خون در تمام تن آدم راه می رود، آخرش، آرام و آهسته. آهسته و آرام به لذتی تبدیل می شود که خیس است یا سیاه، یا این که من فکر می کردم که خیس

بود یا سیاه. یا واقعاً سیاه و خیس بود. حالا که به یاد می آورم، شک برم داشته است.

در اولین لحظه‌ای که آن روز، این لذت حالا چه خیس، چه سیاه اصلاً نمی دانم، شروع شد راه افتادم. پشت به پل، تبریزی به تبریزی، لای درختان تبریزی من و پنجره دیدیم. خانم توی بازوی من از این دیوار به آن دیوار پرت می شد. روسربش افتاده بود. چمدان زیر پاهایش سر می خورد. اطرافش پر از صدای نفس کشیدنهای تند و تند من بود. چرا جیغ نمی کشید؟ حتی وقتی که با سینه اش به طرف گلدان پرت شد هم جیغ نکشید. فقط با هر دو دستش لبه پنجره را گرفت و آن را تا وقتی که من از کنار پمپ بنزین (چهار قبر روی زمین ایستاده بود) بگذرم و زمینی را که بچه ها در آن فوتبال بازی می کردند، (نه کسی آنجا فوتبال بازی نمی کرد) دور بزنم و به کوچه ای برسم که هوای جمعه ها را داشت و در حیاط خانه به صورتم آب بزنم. خانم لبه پنجره را ول نکرد.

اتاقم همان بوی رطوبت همیشگی ش را داشت. پیراهن زنانه ای که سالها روی صندلی افتاده بود، باز هم روی صندلی بود. می توانست مال مادرم باشد. مدتها بود که من به اثاثیه اتاقم دست نمی زدم. حوله، بوی تن کسی را نمی داد، فقط از جوراب نازکی که کنار تخت خواب افتاده بود صدای پای کسی می آمد. یک جفت چشم را از پشت عینکی که روی طاقچه بود به یاد آوردم و این را می دانم که مادرم هرگز عینک نمی زد. یکی از بالشها به اندازه ساعتها خوابیدن، گود بود و تشک هنوز فرورفتگی قد بلند خانمی را داشت. خانم چمدانش را باز کرد. لباسهای مچاله شده را کنار زد و قاب عکس کوچکی را از ته چمدان بیرون آورد. بعد صدای میخهایی را شنیدم که در استخوان بازویم فرو

می‌رفت. بعد صدا قطع شد. بعد خانم قاب عکس را آویزان کرد. و آمد کنار پنجره. آرنجهایش را روی لبه گلدان و صورتش را در کف دستهایش گذاشت.

گلدان بدون خاک، بدون گیاه ...

حرف نمی‌زد. در تمام مدتی که لباسم را عوض می‌کردم و یا سرم به کار درست کردن نیمرو بود. اطرافش را نگاه می‌کرد. گونه‌هایش اشرافزاده بود. هر بار که چشمهایش را می‌بست، صورت مادر بزرگم از آخرین لحظات نماز، به یادم می‌آمد. پوست جوانی داشت. لبهایش خیس بود، انگار تازه از بوسه‌ای دور شده باشد. مفصل تمام انگشتانش خمیدگی غم‌انگیز رماتیسمی کهنه را داشت و یا خمیدگی سالها نشا کردن برنج در مزرعه. حرف نمی‌زد، تکه‌ای از نان و نیمرو توی دهانم بود. روز به لحظه‌ای رسیده بود که همه تردید دارند چراغ اتاقشان را روشن کنند یا نکنند. هنوز لبخند نزده بود تا دندانهایش را بینم.

اینجور زنها، اسمشان یا پروانه است یا ... طاهره.

گفت: همیشه، تنها غذا می‌خوری؟

گفتم: همیشه که نه ... این روزها همیشه.

گفت: نیمرو را بد درست کردی.

گفتم: باید چکار می‌کردم؟

گفت: باید می‌گذاشتی روغن آنقدر داغ شود که دود سوختگی را

بینی. نمک را هم باید توی روغن بریزی. بعد تخم‌مرغها را بشکنی. آن

هم نه با هر دو دست، با یکی این طوری. دستش را روی لبه گلدان پایین آورد.

بعد گفت: راستی. من تو رو کجا دیده‌ام؟

آن تکه نان و نیمرو هنوز توی دهانم بود، ولی دیگر نمی‌توانستم قورتش دهم.

پرسید: اسمت چیه؟

من حتی نتوانستم بگویم مرتضی.

اسم من مرتضی نیست. همان لحظه که خانم گفت: اسمت چیه؟ به فکرم رسید که بگویم «مرتضی». شاید به خاطر این که جایی، کسی به اسم مرتضی مرده بود و من می‌شناختمش و این خانم می‌توانست مادر و یا همسر همان مرتضی باشد. یا این که وقتی به دنیا آمده بودم کسی کنار قنداق داد زده بود:

— چقدر شبیه مرتضی است.

به هر حال همین که خانم کلمه مرتضی را شنید، از کنار گلدان رفت. و تا وقتی که دوباره بیاید و آرنجش را به لبه پنجره تکیه دهد و صورتش را در کف دستهایش بگذارد. من ماهی‌تابه را شستم و سعی کردم توی پنجره را نگاه نکنم. البته نه به خاطر اینکه نسبت به او بی‌اعتنا شده باشم. فقط می‌خواستم بفهمم که چه به سرم آمده است و باید با خودم چه کار کنم. صدای پایش می‌آمد، که بعد از هر سه قدم لحظه‌ای شنیده نمی‌شد. و باز سه قدم دیگر. حتماً داشت زیر قاب عکس راه می‌رفت.

کمی دراز کشیدم و همان دستم را از لبه تخت‌خواب آویزان کردم. رگهای پشت دستم از زیر پوست، بیرون زده بود و خانم باز هم راه می‌رفت. انگشتانم را که جمع می‌کردم پنجره کمی تکان می‌خورد. آنقدر که خیال می‌کردم همین حالا است که گلدان بیفتد. و خانم راه می‌رفت. راه می‌رفت. راه می‌رفت. راه می‌رفت.

بالاخره گفتم: اگر شما همین طور بخواهید تا صبح راه بروید من نمی‌توانم بخوابم.

آمد کنار پنجره. گفته‌ام که چطور تکیه می‌کرد. آرنجهایش را روی لبه پنجره می‌گذاشت و با کف دستهایش صورتش را بغل می‌کرد. انگار کسی با انگشتانش پرنده‌ای را در هوا گرفته باشد.

گفت: اصلاً نمی‌توانم به یاد بیاورم که تو را کجا دیده‌ام. با این که اسمت مرتضی است.

گفتم: من فکر می‌کنم.

خانم گفت: نه فکر نکن. اصلاً فکر نکن. تا وقتی که می‌توانیم خیالبافی کنیم، چرا باید فکر کنیم. این طوری من می‌توانم باور کنم که اینجا هستم. داشتم از روی پل رد می‌شدم که آن دالان درختهای تیریزی را دیدم. وقتی که وارد دالان شدم. تنم خیس از عرق بود. اما شاخه‌ها طوری به هم آمده بود که خنک شد. از خستگی بود که چمدان را روی زمین گذاشتم.

قاب عکس توی چمدان بود. حالا دیگر یادم نیست، وقتی که راه می‌افتادم کدام قاب عکس را برداشته‌ام. پسر، شوهرم؟ اصلاً یادم نیست.

عرق گردنم را با گوشه روسری پاک کردم و دوباره راه افتادم. دلم می‌خواست کسی را ببینم و از او بپرسم که این طرفها، مسافرخانه‌ای هست یا نه؟ دیدم مردی روی علف دراز کشیده. شاید خوابیده بود. باید دو سه بار سرفه می‌کردم تا بیدار شود بعد می‌پرسیدم که:

— آقا این طرفها مسافرخانه کجاست؟

حتماً می‌گفت: همین طور بروید تا درختها تمام شوند. بعد پیچید به راست. آنجا پر از آگهی مسافرخانه‌هاست. فقط بدی این جور مسافرخانه‌ها این است که بی‌شناسنامه به کسی اتاق نمی‌دهند.

و من باید چمدانم را باز می‌کردم تا ببینم شناسنامه‌ای همراهم هست یا نه.

کاش دست‌کم عقد نامه‌ام را برداشته بودم. برداشته‌ام یا برنداشته‌ام؟ کلید چمدان توی جیب روپوشم بود. زیر آن همه سبزی‌های درخت، سیاهی لباسم به زیتونی می‌زد. چمدان را به یکی از تبریزها که خیلی جوان بود، انگار تازه کاشته بودنش ...

خانم از بازویم بیرون رفت. مادرم دوباره مرد. مادر بزرگم و تمام زنهایی که در آن سالهایی که من خال روی بازویم را می‌کوبیدم مرده بودند، دوباره مردند. پنجره باز هم باز بود. کسی پشت پنجره بازویم نبود.

درگلدان گیاهی قد می‌کشید که برگهایش انگار زخمهای کوچکی بود روی پوستم. حالا من و آن خالکوبی آبی پنجره. توی تن مادر مرتضی یا زن مرتضی بودیم یا زیر پوست یک معشوق مادر که روی پل راه می‌رفت، نمی‌دانم.

آنقدر دور بود که نتوانستم بفهمم می‌خواهد از روی پل رد بشود یا از پل گذشته است. فکر می‌کنم مشکل من نه خود هستم، نه زنی که بدون مرتضی با یک چمدان این سالها از این شهر به آن شهر می‌رود. شاید کشیدن طرح یک پنجره روی بازویم در همان سالهایی که دیوارهای اطرافم پنجره‌ای نداشت یک اشتباه بود.

شاید هر پنجره‌ای حالا یک اشتباه است. دلاک حمام با لنگ و کاسه اسید آمده و من آنقدر کنار این تیغ ریش‌تراشی که به کاشی حمام چسبیده می‌ترسم که دوباره سردم شده است. چون ممکن است یکی از مشتریها رگش را با آن زده دوش را باز کرده بعد تیغ را به دیوار چسبانده بعد همین جا دراز کشیده باشد. چقدر سردم است.

حتماً بعد از بردن جسد اینجا را شسته‌اند. کاشیها و موزائیکها را
عوض کرده‌اند پس چطور هنوز این تیغ روی دیوار است.
باید سعی کنم فقط به بازویم فکر کنم. از لحظه‌ای که لخت شده‌ام به
آن نگاه نکرده‌ام.

لاهیجان تابستان ۱۳۶۴

هتل نادری

توی زیرسیگاری، سیگارم تا فیلترش سوخته، هنوز خاکسترش نریخته. هنوز از شکل سیگار بودنش کنده نشده بود. چند میز دورتر مردی روزنامه می‌خواند که نمی‌دانست به اندازه خاک شدن یک سیگار نگاهش کرده‌ام (چقدر چاق شده) صورتش انگار تمام نمک و سمّ تن او را مکیده، خیس عرق چرب، اسفنج پف کرده‌ای بود که هوای دم کرده رستوران هتل نادری هی فشارش می‌داد. در حالی که همین صورت باید بدون گوشت، با شقیقه سوراخ و استخوان ترکیده پیشانیش، سالها پیش دفن می‌شد بی‌آنکه بعد از «سیامک پورزند» و یا لای کلمات و اعداد «تولد ۱۳۱۹ - وفات ۱۳۵۶» کسی روی سنگ و سیمان نوشته باشد «مسئول هسته جوانان حزب ... (حالا چرا این همه روزنامه خریده!) هر بار که صورتش را تا سالک چسبیده به سیل از پشت خش‌خش کلمات بیرون می‌آورد تا لیوان چای را به طرف دهان خالی از خاک و پنبه‌اش ببرد من با فنجان قهوه‌ام بازی می‌کردم، فنجانی پر از قهوه و سرد که روی نعلبکی می‌چرخاندمش. نگاهش

می‌داشتم بعد رستوران دور می‌زد و من در گودالی بدون بوی قهوه فرو می‌رفتم.

گله به گله توی کوچه پلاستیک آشغال بود و سگها داشتند پلاستیکها را پاره می‌کردند. سردم بود. با هر دو دستم پاشنه پنج تیر روسی را گرفته بودم اما انگشتهام ... تمام انگشتهایم گم شده بود، بین من و سیامک که داشت دور می‌شد. هیچ چیز مگر همان تاریکی کوچه که با روشنی چند پنجره سوراخ شده بود.

سیامک به اندازه چرخاندن یک کلید کنار در چوبی خانه‌اش، پشت به من ایستاده. لحظه‌ای صدای باز شدن در بین ما پرسه زد. دستهایم تاریک شده بود و سیامک در را پشت سرش بست بی‌آنکه حتی بتواند حدس بزند که من دوباره انگشتهایم را پیدا کرده و با پنج تیر برده بودمشان لای پالتوم. در حالی که غروب همان روز وقتی که در آینه اتاقم تسمه‌های چرمی را روی شانه و سینه‌ام می‌بستم و زیر بغلم پر از سنگینی چدن شده بود. می‌توانستم با دست چپی که توی آینه داشتم پنجره پشت سرم را باز کنم و همه یادداشتها و اعلامیه‌های پاره‌پاره را به حیاط بریزم. حتی یادم است که با همان انگشتهایم به صورتم ادوکلن زده، موهایم را با وسواس شانه کرده بودم. اسلحه به استخوانهای دنده‌ام چسبیده بود و با من نفس می‌کشید.

دقیقاً هم می‌دانستم که بین دایره قرمز سبیل و خون پاشیده بر آجرهای دیوار و آن بهت‌زدگی بدون پاسخ در چشمهای کسی که باور نمی‌کند ستون فقراتش تا پوست سینه‌اش سوخته و تکه‌تکه شدن استخوان پیشانی‌ش صدای پاره شدن آسمان نیست چه فرقی وجود دارد. حتی می‌دانستم آن لبخند شیشه‌ای را که از آینه تا صورت من آمده بود، بعد از پرت شدن سیامک و چنگ انداختنش برای این که بتواند خودش

را از سیاهی یخزده‌ای که در آن پایین می‌رفت بیرون بکشد، روی صورت خودم و دور دندانهای رابط من با شاخه نظامی حزب بار دیگر خواهم یافت و حالا بعد از آن همه سال، چند متر دورتر از سیامک با دستهایی بدون انگشتان گم شده، داشتم تکه‌پاره‌های خودم را از پشت شیشه هفده ساله‌ای که جیوه‌اش ریخته بود، برمی‌داشتم و دوباره سرهمش می‌کردم. کمی آن طرفتر از فنجان قهوه من و روزنامه‌های سیامک و صندلیهای خالی، زن و مرد پا به سن گذاشته‌ای کنار پنجره رو به باغچه رستوران نشسته، با لذت پیر شده‌ای به گلها خیره شده بودند. همان طور که من بی‌آنکه سوگوار سوسیالیزی باشم که آن طرف دنیا مرده نعشش، اینجا، در تهران، در استخوانهایم به نوعی زندگی گیاهوار رسیده بود، یعنی گاهی سبز می‌شد، انگار که برگ. گاهی هم صدایش را زیر پاهایم می‌شنیدم، باز هم انگار که برگ. به سیامک زل زده بودم. و این بی‌شبهاتی کسل‌کننده بین نگاه من و آن زن و مرد پا به سن گذاشته چیزی بود که اصلاً نمی‌توانستم باهاش کنار بیایم. شاید اگر آن سال یکی از رفقای شاخه نظامی آن همه برای انتخاب کوچه و ساعت دقیق شلیک اصرار نمی‌کرد، و من ناخن‌ها و انگشت‌هایم را گم نمی‌کردم و ماشه را می‌کشیدم. و تکه‌هایی از همان در چوبی کنده می‌شد و سیامک تا انتهای کوچه می‌دوید و من از این طرف کوچه تا بالا آوردن و عقب زدن نفس‌هایم می‌دویدم، و حالا با دیدن او و روزنامه‌هایش و همان زن و مردن و آن باغچه، می‌توانستم اسکناسی را روی میز بگذارم و به سادگی رستوران را ترک کنم و لای مردم راه بروم و فراموش کنم که سیامک را سالها پیرتر از مردنش پشت ستونهای روزنامه دیده‌ام. و این همان دلیل دود شده‌ای بود برای گذاشتن یک سیگار روشن در زیرسیگاری که بدون شتابزدگی تا فیلترش خاک شود. پشت دود و

صورت لغزنده و چرب سیامک ناگهان من همه نمی دانم‌هایم را به یاد آورده بودم.

صداهای رستوران، سفیدی گارسونها و فنجان قهوه‌ای که به سرد شدنش عادت کرده بود. همه چیز، حتی مردی که یک جفت دمپایی دستش بود و از این میز به آن میز فقط می‌گفت: واکس. همه چیز آنقدر شفاف که مرا می‌ترساند و این ترس از همان لحظه‌ای شروع شد که فهمیدم هیچ کس در اطرافم مرا نمی‌بیند و هیچ کدامشان نمی‌دانند که من با مرگ تا چند قدمی یکی از آنها رفته و بعد، دست مرگ را گرفته و با آن در خیابانهای تهران تا صبح راه رفته بودم، کنار پلاستیکها، روی خط سفید و تکه‌تکه آسفالت، توی کوچه‌هایی که قبر دراز و باز شده و بدون مرده‌ای بود که تاریکیهای پر از چراغ تهران در آن دفن شده باشد. نوری که از پنجره‌ای روشن می‌ریخت قبل از رسیدن به آسفالت یک جایی روی دیوارها تمام می‌شد، هر پنجره آنقدر روشن بود که بتواند نگاهم کند.

از آن شب به بعد، همیشه عده‌ای از کنار یک تاریک و یا از پشت روشن نگاهم می‌کردند. حتی آنهایی که بعد از مصاحبه دبیرکل حزب در تلویزیون، از مرز زده بودند بیرون. همه جا همیشه پر از چشمهایی بود که تا شرمندگی چیدن سیب پلک می‌زدند.

(هیچ شبی نیست که من برای خوابیدن لباسهایم را درآورم.) دور تا دورم پر از نگاههایی بود که چشم نداشت و چشمهایی که بدون صورت در هوای اطرافم شناور بودند. این بود که بعد از دیدن زن و مردی که صورتشان را مگر برای چند کلمه و یا یک لبخند از باغچه بر نمی‌گرداندند و سیامک که پشت انبوهی از کلمات بود و گارسونی که بارها از کنار میزم گذشته و حتی یک بار به مرد شیک‌پوشی که تکه‌ای از بیفتکش را با حرکاتی نرم‌تر از دستهای یک نقاش می‌برید، تعظیم کوتاهی کرد، با کمی

یقین، کمی دودلی فهمیدم که بعد از سالها واقعاً کسی نگاهم نمی‌کند و این تنها احساس خوشایندی بود که آن روز برای چند لحظه، در خودم پیدا کرده بودم. احساس رضایتی تلخ که می‌شد اسم آن را آزادی گذاشت. تلخ و زهرمارتر از نداشتن ایدئولوژی ... و آنقدر سبک و تخدیرکننده که باید وانمود می‌کردم ... یا به خودم ثابت می‌کردم که دیده نمی‌شوم. و این احساس که دیگران، آدم را نمی‌بینند دروغ و غیرممکن نیست. همچون کسی که در پیاده‌روی شلوغ یک خیابان راه می‌رود، همچون صدای پاها و پیاده‌روها که هرگز شنیده نمی‌شود، و حالا فقط باقی مانده بود که آن احساس ناپایدار آزادی دیده نشدن را باور کنم. می‌خواستم بفهمم، حالا که هیچ چشمی با نگاهش زندگی مرا سوراخ نمی‌کند، آیا دوباره هر لحظه که بخواهم می‌توانم دستهایم را پیدا کنم. مثلاً اگر باز هم اسلحه‌ای توی زیر بغلم بود (بی آنکه کسی دستور داده باشد که بکشمش) آیا می‌توانستم به سیامک شلیک کنم. با این یقین یا این شک که هیچ کس مرا نمی‌بیند، آیا می‌توانم نوعی زندگی برای خودم انتخاب کنم. مثلاً کارد کنار بشقاب بیفتک آن مرد را بردارم و سیامک را (حالا نه به همان ظرافت دستهای یک نقاش) قیمه قیمه کنم، و به راحتی از لای مشتریه‌ها و گارسونهای که خودشان را از خون ریخته بر روزنامه‌ها و پاشیده بر لباس‌شان دور می‌کنند، از کنار همان زن و مرد پیر که هنوز هم با هم گل و گیاه باغچه را تا ریشه با چشمهایشان جویده‌اند بگذرم؟

در تمام آن دقایق قهوه و روزنامه و بیفتک، تنها دلشوره‌ای که داشتم این بود که بعد از رسیدن به اتاقم. بعد از بستن در و کشیدن پرده‌ها، دوباره دیده شوم. اگر در چنان سکوت بی‌رادیو، سکوت بی‌تصویر تلویزیون و سقفی که با دود سیگار و چراغ که خیس روشنی خودش بود ناگهان احساس می‌کردم که اشیاء اتاق آنقدر لیز شده که انگار قبلاً هر کدامشان

یک چشم بود و یا می‌خواهد به چشمهای خودم تبدیل شود و در هر گوشه اتاق توی آینه و لای شاخه و برگهای روی پرده، ایستاده‌ام و به برهنگی‌ام زل زده‌ام.

آیا می‌توانستم یکی از رگهایم را روی پوست بازوی چپم پیدا کنم؟ و بعد با استخوانهای فراموش شده از رختخواب به طرف پنجره رفته و روی حیاط پاشویه کنار حوض ریخته شوم. اگر گارسونهای رستوران کمک می‌کردند و لیوان لیوان روشنی اطراف من و سیامک را با خودشان می‌بردند تا من خودم را کورمال کورمال به سیامک برسانم ... سیامک روزنامه‌هایش را تا کرد و بی‌آنکه بقیه پولش را از بشقاب کوچکی که با احترام به طرف او دراز شده بود بگیرد، پاشد. رفت. من به دستهایم نگاه کردم که انگشتانش بدون چاقو یا ماشه باز و بسته می‌شد. نگاه کردم به صندلی خالی سیامک، رومیزبها، موزائیکهای رستوران، لباس مشتریان، هیچ‌جا، حتی یک قطره خون ریخته نشده بود.

زن و مرد پیر کنار پنجره باغچه، آنقدر دور بودند که هیچ تکه‌ای از پیری آنها دیده نمی‌شد. با ترس این که باز هم باید زنده ماندن سیامک را سالها با خودم از این تاریکی به آن تاریکی ببرم و از هر گوشه خاکستر شده روزهای هفته دوباره یک جفت چشم رویده شود، از رستوران زدم بیرون. پیاده‌رو شلوغ بود و سیامک لای اتومبیلها به آن طرف خیابان می‌رفت و روزنامه‌های بغل کرده‌اش چسبیده بود به صدای خیابان.

قدم‌زنان تا چهارراه رفتم و از آنجا تا پله‌های پلی که پیاده‌روی این طرف را به آن طرف خیابان می‌برد دویدم. از روی پل سیامک را دیدم که قاتی مردم شده بود و هر لحظه شباهتش به آنها بیشتر می‌شد. زنی روی پل، بچه‌اش را برای دودن من به سینه‌اش و پشتش را به نرده‌های پل چسباند. از پله‌های آن طرف پل بی‌هیچ دستوری از حزب و تلقنها و

یادداشت‌هایی که باید پاره می‌شد پایین رفتم و آسمان تهران پله به پله از تنم دور می‌شد و چیزی از من (حالا هر کوفت و زهرماری که می‌خواهد باشد) حضور، خاطره، شرمساری... با سیامک، قدم‌زنان می‌رفت که باید ازش پس می‌گرفتم. بعد هر کدام از ما برای دیگری واقعاً یک «دیگری» می‌شد حتی نعلبند یکی از ما دو نفر هم می‌توانست همین کار را بکند. همین که به پیاده‌رو رسیدم قدم‌هایم را آرام کردم تا بتوانم به پاهایم گوش کنم که پر از صدای پل شده بود. خیابان آنقدر شلوغ بود که من و سیامک هر دو در آن پنهان شده بودیم. هوا بوی غروب می‌داد.

سیامک جلوی یک مغازه کفاشی ایستاد و من رد شدم، در حالی که کفشها، آن کفشها، آن کفشهای پشت و پتین، صورت سیامک و مرا لگد می‌کردند. بی‌آنکه از پیشانی شکسته ما حتی یک قطره ایدئولوژی یا آرمان روی کفشها ریخته شود.

همان لحظه باید می‌فهمیدم که به شکل تهوع‌آوری تمام اتفاقات آن روز، بیرون از انتخاب من بود. هوا بی‌آنکه من بخواهم تاریک می‌شد و سیامک بی‌هیچ دلیلی دوباره راه افتاد از من جلوزده بود. نرسیده به میدان بهارستان ایستاد و به اطرافش نگاه کرد. انگار داشت به صداهایی گوش می‌داد که من هم باید می‌شنیدم. صداهایی بیرون از دهان فروشندگان دوره‌گرد، دورتر از لاستیک اتومبیلها، صداهای دفن شده زیر آسفالت، اسب؟ شلیک؟ سیامک صداهایی را می‌شنید که من تصاویرش را می‌دیدم. سربازهای کودتا میدان را دور می‌زدند و تابستان ۱۳۳۲ آنقدر نزدیک شده بود که مردادش بین من و سیامک پرسه می‌زد. هر دومان می‌دویدیم و از دهان پسر جوانی که کنار فلکه افتاده بود، خونی زده بود بیرون که مثل نگاهش به زمین چسبیده و سرد شده بود پشت مجلس من و سیامک همدیگر را گم کرده بودیم.

آنقدر لای همان صداهایی که شنیده نمی‌شد و به فلکه‌ای بدون آن دهان و چشم و چمن بهارستان و آب‌نمایی که سرخ نبود نگاه کردم که ناگهان خالی بردن اطرافم را از سیامک، یک بار دیگر پیدا کردم.

تمام تلاشم برای پیدا کردن مردی که روزنامه‌ی لول شده‌اش را با دستهایش تکان دهد تا سیاه شدن تاریکی بی‌نتیجه بود. خستگی پاهایم از تنم بالا آمده و سرم را پر از بازجوییهای پایان‌ناپذیر و فریادهای تیمسار آزموده و تیرباران دکتر فاطمی کرده بود و دوباره همه نگاهم می‌کردند.

سیامک را دیدم که ته کوچه ایستاده و دستش را از زیر کتش بیرون آورده و طپانچه‌اش را به طرفم نشانه رفته بود. اصلاً تعجب نکردم. می‌دانستم او هم انگشتانش را روی تن سرد اسلحه‌اش گم کرده و نمی‌تواند ماشه را فشار دهد. کلید را توی جیبم گذاشتم، زنگ زدم و تا باز شدن در منتظر ماندم که سیامک بتواند دستهایش را پیدا کند.

می دانست که دارد می میرد

درخت زیتون آنقدر پیر شده بود که اگر کسی به آن تکیه می‌کرد با برگهایی که نداشت و دانه‌های زیتونی که نیاورده بود می‌افتاد.

مرتضی از ژاندارمهایی که دنبالش کرده بودند فرار می‌کرد. رانهایش عرق کرده بود. خستگی از ساق پاها استخوان به استخوان تا مهره‌های گردنش بالا رفته، گلویش را خشک کرده بود و از چشمهایش بیرون می‌ریخت تا جایی برای پنهان شدن مرتضی پیدا کند. درختان او را دور می‌زدند. عینک توی دست مرتضی بود. پاییز با صدای برگ از زیر پاهایش رد می‌شد. رودخانه کم‌عمقی با آسمان خیس از کنار سنگریزه‌ها می‌گذشت. مرتضی کف پاهایش را روی آسمان گذاشت دوباره خورشید را لگد کرد و تا پیراهن خودش را به آب زد. آن طرف رودخانه، جنگل آنقدر خسته بود که مرتضی دیگر نمی‌توانست بدود. ایستاد. عینک را به چشمش زد و به اطرافش نگاه کرد.

سکوت و شاخه‌ها و زمین. قطره قطره شده بود. یکی از ژاندارمها او را لای تخته‌سنگها و درختان زیتون دید. انگشتش را روی ماشه گذاشت و

استخوان زانوی چپ مرتضی تکه تکه شد. کمی دورتر، دانه های برنج درد می کشیدند و نمی توانستند خاک را پاره کنند و خودش را از زمین بیرون بکشند. مرتضی افتاد.

— زدمش جناب سروان. زدمش.

— تو، تو ... تو هم همین طور با گروه بان بروید و جنازه اش را بیاورید پایین. هی پسر اسمت چیه؟ روی صبح جمعه مرتضی دمر افتاده بود و خیال می کرد که با گاز زدن به چل و گل می تواند تا تمام شدن درد ساکت بماند. خون از زانوی زده بود به زمین. هر بار که درد بیشتر زور می آورد. مرتضی چند قطره ادرار می کرد و از خودش و زمین زیر تنش خجالت می کشید. حالا پاچه شلوارش پر از ورم پای او بود. حالا او می فهمید که این اصلاً درد نیست فقط خاطراتش روی استخوان زانوی او شره شره شده بود. غلت زد. روی عینکش دو تکه از آسمان شیشه ای افتاده بود و کمی ابر که خط خطی می شد. صف درازی از گلهای آفتابگردان از کنارش می گذشتند و هر کدام روی او دو رکعت نماز می خواندند. ژاندارمها گیاه به گیاه دنبال چند قطره خون یا یک جنازه از تپه بالا رفتند.

سرتاسر زمستان سرخ نبود مگر روی زمینی که مرتضی خودش را با آرنجها و سینه اش بر آن می کشید. پیش از آنکه مرتضی بتواند روی پای سالمش بایستد. پشتش را به درخت زیتون بدهد. درخت زیتون افتاد و مرتضی در هوا رها شد.

سروان گفت: این صدای چی بود؟

مرتضی با شانه اش پرت شد. تابستان بوی زخم زانویش را گرفته بود. نشست و سعی کرد با کف دستها خودش را تا سایه بین دو تخته سنگ برساند. بعد هر دو دستش را روی گوشه اش گذاشت. تا کمی فکر کند و

ببیند آیا می‌تواند اسم خودش را به یاد آورد.

— من چه‌م شده؟ داشت تب می‌کرد.

— چه اتفاقی افتاده؟

زمستان بدون سرما روی گوشت سوخته پایش گره خورده بود.

— نکنه من همون کسی هستم که لای درختها داشت می‌دوید؟

پاییز از تن مرتضی کنده می‌شد. و جمعه آن طرف سایه زیر پاهایش

بود.

— نکنه دارم می‌میرم؟

اگرچه اسم درختان اطرافش را نمی‌توانست به یاد آورد اما هنوز

آنها را می‌دید که برگهایشان با صورتهای قیچی شده تکان می‌خورد.

پایش را تکان داد تا دردی که با آن زنده بودنش را باور می‌کرد، از تنش

که حالا یخ کرده بود بیرون نرود. شروع کرد به شمردن استخوانهایش که

سوزش زخم از آنها پله‌پله بالا می‌رفت و کلمات از دهانش روی خاک

می‌افتاد.

آنطور که خون از پارگی شلوارش می‌زد بیرون تابستان فقط یک رنگ

بود.

با آن همه سرما که زیر پوست مرتضی راه می‌رفت، زمستان فقط سفید

بود.

انگار ریشه گیاهان پاهایش را گرفته بودند و او را در گودالی پایین

می‌بردند.

کف دستش را به صورتش مالید.

تفنگ ژاندارمها وارونه بر شانه‌هایشان بود تا از باران پرنشود.

مرتضی پیراهنش را درآورد. تابستان کتفهای مرتضی را گرفت تا او

بتواند بنشیند.

پاییز آنقدر خودش را به پاهای مرتضی مالید تا توانست خون زانوی او را بند بیاورد. مرتضی پایش را از میچ تا ران لای شاخه ها گذاشت و پیراهنش را دور شاخه ها پیچید و آستینها را روی زانو و زخم گره زد و خیس از عرق، زمستان را بغل کرد. صدایی که از رودخانه به گوش می رسید، زیر بغل مرتضی را گرفت و او توانست بایستد.

چند ژاندارم انگشتشان را روی ماشه گذاشتند. و مرتضی سوراخ. سوراخ. سوراخ شد. و با پایی پر از شاخه های زیتون به طرف پاییز رفت.

هیچ لحظه از دیروز او و یا فردایش به پایان ناپذیری همین لحظه نبود که می دانست دارد می میرد. اما آنقدر زنده بود که می دید رنگهای اطرافش او را دور می زنند. و هر رنگ کمی از خودش را به او می مالد. سفید سرمایش را روی مرتضی ریخته بود همان طور که سرخ استخوانهایش را گرم می کرد. همان طور که یکی از لحظه های عصر جمعه به پیشانی مرتضی دست می کشید و در تنش فرو می رفت. از کنار رگهای پاره شده و گوشت سوخته می گذشت تا خودش را از تقویمهای دیواری، از جمعه های ۱۳۴۹ دور کند.

بیرون از مرتضی، جنگل نفس نمی کشید و برگهایش را به طرف شاخه هایی می فرستاد که دور تا دور ساق و زانو بسته شده بود.

تا غروب همان روز سروان و ژاندارمها. گیاه به گیاه در جستجوی یک نعش. علف به علف برای پیدا کردن مرتضی و سنگ به سنگ جنگل را جستجو کردند و بارها از کنار شاخه زیتون و دانه های سبز زیتون گذشتند. بی آنکه هیچ کدامشان بتوانند مرتضی را بازشناسند چون دستهای مرتضی بین برگها بود. پاهایش لای ریشه درختان در زمین فرو رفته. گونه های صورتش برگ شده بود. پوستش چسبیده بود به چوب خیس و

چشمهایش توی مشت پاییز دور می شد. خون روی زمین دیده می شد. و
سروان توی بی سیم داد می زد:
— تیمسار ما زدیمش ... اما ... بله قربان ... نعش؟ نه هیچی اینجا نیست.

لاهیجان

به چي مي گن گرگ به چي مي گن ...

آن طرف برف پاکن، تاریکی روی چراغهای اتومبیل سوراخ شده بود و باران روی همان سوراخهای روشن، با قد کوتاهش می بارید.

جاده کمی دورتر از خزر با آسفالت خیس، آنقدر سیاه بود که گاهی روشنی چراغها فراموش می شد، همان طور که در آن همه سروصدای باران، کسی نمی توانست صدای دریا را به یاد آورد.

طاهر سرش را روی زانوی مادرش، روی تکانهای خواب آور پیکان گذاشته بود. تاریکی پشت اتومبیل آینه را پر کرده بود.

— خیلی مونده!

راننده به خاطر تونل پاهایش را از روی پدال گاز برداشت، دکمه برف پاکن را پایین زد و باران ناگهان نبارید.

تونل با سقفی از چراغهای دور به دور رنگ زرد خودش را می ریخت، اتومبیل برمی داشت، دوباره می ریخت، باز هم برش می داشت و صورت طاهر با آن پوستی که حالا حالاها به فکر مو درآوردن نبود گاهی دیده می شد گاهی هم نه.

— بگو دیگه ما کی می‌رسیم؟

مادر: نمی‌دونم.

راننده: دلت می‌خواد کی برسی؟

طاهر: همین حالا.

راننده: حالا که نمی‌شه ... دم دمای صبح، همچین که هوا گرگ و میش

بشه.

طاهر گفت: گرگ و میش؟ گرگ و میش دیگه چیه؟

راننده: نمی‌دونی. تو نمی‌دونی گرگ و میش چیه؟

طاهر: نه.

راننده: اگه قول بدی نخوابی نشونت می‌دم.

هنوز تو نل تمام نشده بود.

یازده سال بعد. شبی که در قهوه‌خانه سیاهکل شنیدم که چریکها پاسگاه ژاندارمری را لخت کرده، دو نفر را کشته و دستهای یک ژاندارم را با کمر بند خودش به چفت پنجره پاسگاه بسته‌اند و با پنج ژ-۳ و هفده نارنجک غنیمتی، زده‌اند به جنگل یهو رنگ زردی سرم را پر کرد. همه آنهایی که در قهوه‌خانه بودند، آشکارا سعی می‌کردند قاطی حرفهای پاسگاه نشوند. هر کدام تک و توک جمله‌ای می‌گفتند و بعد چای، سیگار، چیزی را بهانه می‌کردند تا از روی ترسی که تا آن لحظه اصلاً ترس نبود رد بشوند.

دلشوره، بله می‌شود گفت یک دلشوره شیرین، غروب هر روزه کسل‌کننده قهوه‌خانه را پس زده بود و رفته بود زیر پوست ما سیاهکلی‌ها. — اگه رفته باشن جنگل که مشکل بشه اونارو ...

— می‌گیرنشون ...

—توی آن همه برف؟

—همچین که صبح بشه مثل مور و ملخ می‌ریزن ... صبر کن هوا ...

حالا آن زرد را پیدا کرده بودم. توی تونل بود و چادر مادرم زیر صورتم، یخ کرده بود. راننده می‌گفت: دم دمای صبح می‌رسیم، همچین که هوا گرگ و میش بشه.

سردم شد با همان سرمای پیش از چپورشدن دستها و آن زرد توی سرم از قهوه‌خانه زدم بیرون. کوههای دیلمان افتاده بود زیر ابرهای ورم کرده‌ای که لابد آن بالا راحت‌تر بودند تا بیایند پایین و زیر دست و پای مردم گلی و چلی بشوند.

از قهوه‌خانه تا دبستان تیمسار فرسیو (تیمسار را سال پیش ترور کرده بودند) خیابان از راسته برنج‌فروشها شروع می‌شد و بعد حیاط مرده‌شورخانه، آنجا با چند تا قبر، سرنوشت آسفالت شده خیابان تمام می‌شد.

آن روز دو نفر روی سنگ غسلخانه بی‌هیچ مرده‌ای آب می‌ریختند و درها طاق به طاق باز بود ... درها؟ کدام در؟ (این رنگ زرد چراغهای تونل نمی‌گذارد، آن روز را همان طور که بود به یاد آورم).

راننده می‌گفت: یه چیزی بین شبها و روزها هست که بهش می‌گن گرگ و میش نخوابی‌ها! صبح مادرم بیدارم کرده بود و ما رسیده بودیم. راننده چمدان را از صندوق عقب گذاشته بود کنار پای مادرم و انگشتانش را یک لحظه، حتی کمتر از خاراندن یا بازی، برده بود توی موهای من که کنار پیکان و مادرم ایستاده بودم و گفته بود.

— تو قول داده بودی، نخوابی. حالا باید خودت یک شب تا صبح بیدار و ایستی تا ببینی به چی می‌گن گرگ، به چی می‌گن میش، به چی می‌گن ... بقیه حرفهایش را خورد. رفت. مادرم گفت:

— این چی می‌گفت؟

من غیر از تکان دادن شانه‌هایم کاری نداشتم که بکنم.
گشنه‌ام بود لبه رودخانه را گرفتم و تا خانه‌ای که فانوس ایوانش کنار
چراغ اتاقها با ساده‌دلی احمقانه‌ای روشن بود رفتم. پیش پیش می‌دانستم
که مادرم همین که مرا ببیند خواهد گفت:

— این قدر فرت فرت سیگار نکش طاهر!

سیگار را کنار ایوان خاموش کردم و از بارانی که یک قطره اینجا، یک
قطره آنجا می‌افتاد و هنوز تا بلند کردن بوی خاک، بوی خاک، بوی خاک
سیاه‌کل باید دانه‌هایش را زیاد می‌کرد رد شدم.

مادرم با تمام پیری تنش این طرف آینه بود. آینه؟ کدام آینه؟

گفت: یک سیگار بده به من طاهر.

گفتم: شنیدی مادر! می‌گن ریختن تو پاسگاه ...

مادرم گفت: اونا می‌خوان خودشونو به کشتن بدن از امام حسین تا
حالا. چراش رو هم هیچ کس نمی‌دونه.

جیگرشو برم مادرم رُب و رُب سرش نمی‌شد، می‌دانید یعنی چه؟
یعنی مادرم فکر می‌کرد دنیا نجس شده و خداوند باید زمین را از توی
کثافت پرت کنه تو کیسه نایلنی.

ما با هم می‌رفتیم حمام. یک روز جمعه همین که پشت سر مادرم پا
گذاشتم توی صحن حمام گلشن، زنی که تکیه به ستون، روی کاشیهای
داغ نشسته بود یک تاس را گذاشت ... البته من علت گذاشتن تاس را
نفهمیدم زیرا با آن همه چربی شکمش چیزی دیده نمی‌شد. و گفت:

— تو که آقازاده تو آوردی، باباشو هم می‌آوردی.

مادرم از راه نرفته‌اش تا خزینه برگشت. توی بینه و از لای گلوی گریه
شده‌اش گفت: پوش طاهر، تو رو خدا لباس تو خودت پوش.

زدیم بیرون، حالا بوی تن ما توی کوچه بود، یک بوی چرک و خیس خورده که قدم به قدم با ما راه می‌رفت، قدم به قدم که نه گاهی جلوتر بود، گاهی هم دو سه قدم عقب‌تر.

نبش کوچه مادرم بقچه‌اش را به صورتش چسباند و از پشت بقچه گفت:

— خدا ... خدا ذلیلت کنه استالین. خدا تو رو ذلیل ...

تا سالها بعد من نتوانستم حمام و استالین را با هم جفت و جور کنم. روی صندلی کنار پنجره دیلمان نشسته و خانم‌ترین دامن خودش را پوشیده و موهایش را با سفید، ریخته بود روی شانه چپش. من هر دو دستش را گرفتم و کف دستهایش را آنقدر بوسیدم که او چشمهایش را ببندد و بتواند هر تکه از گذشته پنهانش را بردارد و به پوست لاغر خودش بمالد.

بیرون از پنجره، سیاهکل ساکت بود و شاه روی صفحه اول روزنامه کیهان کنار سفره لبخند می‌زد، مادرم ماهی‌تابه را روی همان لبخند گذاشت و گفت:

— مبادا فردا راه بیفتی دوره و پرچانگی کنی.

گفتم: چی؟

— فقط گوش کن بین مردم چی می‌گن.

— مردم آنقدر ترسیده‌اند که ...

گفت: اونا ترسیده‌اند، دارن کیف می‌کنند و خودشون حالیشون نیست. می‌دونی روز اعدام مرتضی چند نفر صبح کله سحر از خواب پاشده و ساعتها روی زمین، همین جا که حالا فوتبال می‌زنن روی علف نشسته بودند تا ژاندارمها مرتضی را بیارن و حالا مادرم با استخوانهای گلوش حرف می‌زد و من فقط چرق‌چرق شکستن چند تا استخوان را

به چی می‌گن گرگ به چی می‌گن ... ۱۹۹

می‌شنیدم و صورت مادرم، همین طور بی‌خود بی‌خود خیس شده بود.

وسط شب از صدای آرام تنفس مادرم تا تاقچه‌های چراغ و صندوقی که یک پیراهن تور و کت و شلوار سرمه‌ای راه‌راه در آن، همدیگر را بغل کرده بودند راه رفتم که ببینم می‌توانم تا صبح بیدار بمانم و با چشمهای خودم چیزی را پیدا کنم که سالها پیش یک نفر یک جایی یک لحظه‌ای حرفش را پیش کشیده بود.

راه رفتم، راه رفتم، راه رفتم، راه رفتم، راه رفتم، بعد دراز کشیدم.
بعد چشمهایم را بستم.
بعد.

لاهیجان تابستان ۱۳۶۶

Once Again the Same Streets

by
Bijan Najdi



First Published 2001 by Nashr-e Markaz
8th Printing 2011

© 2001 Nashr-e Markaz Publishing Co.
All rights reserved.

No part of this publication may be translated, reproduced, stored
in a retrieval system, or transmitted in any form or by any means,
electronic, mechanical, photocopying, recording or otherwise,
without the prior written permission of the publisher.

Tehran-Iran

Email: info@nashr-e-markaz.com

Printed in Iran

بیژن نجدی در نوشتن و سرودن پرکار، اما در انتشار دادن کمتر فعال و پیگیر بود، اما همان ده داستان کوتاهی که نخستین کتاب منتشرشده‌ی او را تشکیل دادند (یوزپلنگانی که با من دویده‌اند، نشر مرکز، ۱۳۷۳) کافی بودند تا جامعه‌ی ادبی ایران قدر او را بداند، کمیت را به جای کیفیت نگیرد، و خصلت متمایز و ممتاز داستان‌های او را تشخیص دهد. نجدی قرار بود به دیگر نوشته‌هایش هم سروسامانی بدهد و آن‌ها را آماده‌ی انتشار سازد، اما متأسفانه دست تقدیر تحقق این امر را در حیات او میسر نساخت. در کتاب حاضر برخی از داستان‌های بازمانده از او، که به همت همسر همدل وی آماده‌ی نشر شده، گرده آمده‌اند. داستان‌های ناتمام بازمانده از او نیز در مجموعه‌ی دیگری با نام داستانهای ناتمام انتشار یافته است.

از کتاب‌های نشر مرکز (داستان کوتاه)

سه کتاب زویا پیرزاد
حتی وقتی می‌خندیم فریبا وفی
آفتاب مهتاب شیوا ارستویی
دستکش قرمز سیده شاملو
وقایع اتفاقیه جعفر مدرس صادقی
زندگی مطابق خواسته‌ی تو پیش می‌رود امیرحسین خورشیدفر
بعد از آن شب مرجان شیرمحمدی
موزه‌ی اشیای گم‌شده پیام یزدانجو
خاطرات بندباز پیر تورج رهنما
ماه و مس و داستان‌های دیگر حامد حبیبی

ISBN: 978-964-305-566-0



9 789643 055660



۴۵۰۰ تومان